



سالهای سراب

نجات بهرامی



سال‌های سراب

نجات بهرامی



توانا

TAVANA

آموزش‌سکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران

e-collaborative

for civic education



آموزشکده آنلاین
برای جامعه مدنی ایران

<http://www.tavaana.org>

پروژه

e-collaborative
for civic education

<http://www.eciviced.org>

سال‌های سراب

نجات بهرامی

آموزشکده توانا (آموزشکده الکترونیکی برای جامعه مدنی ایران)

ناشر: E-Collaborative for Civic Education

© E-Collaborative for Civic Education 2021

e-collaborative for civic education

ECCE (E-Collaborative Civic Education) یک سازمان غیرانتفاعی در ایالات متحده آمریکا، تحت 501c3 است که از فن آوری اطلاعات و ارتباطات برای آموزش و ارتقای سطح شهروندی و زندگی سیاسی دموکراتیک استفاده می کند.

ما به عنوان بنیانگذاران و مدیران این سازمان اشتیاق عمیق مشترکی داریم که شکل دهنده ایده‌های جوامع باز است. همچنین برای ما، شهروند، دانش شهروندی، مسئولیت و وظیفه شهروندی یک فرد در محافظت از جامعه سیاسی دموکراتیک پایه و اساس کار است؛ همان‌طور که حقوق عام بشر که هر شهروندی باید از آن‌ها برخوردار باشد، اساسی و بنیادی هستند. ECCE دموکراسی را تنها نظام سیاسی قادر به تأمین طیف کاملی از آزادی‌های شهروندی و سیاسی برای تک تک شهروندان و امنیت برابری و عدالت می‌داند. ما دموکراسی را مجموعه‌ای از ارزش‌ها، نهادها و فرایندها می‌دانیم که مبشر صلح، توسعه، تحمل و مدارا، تکررگویی و جوامعی شایسته‌سالار است که به کرامت انسانی و دستاوردهای انسانی ارجح می‌گذارند.

ما پروژه اصلی ECCE یعنی «آموزش‌شکده توانا: آموزش‌شکده مجازی برای جامعه مدنی ایران» را در سال ۲۰۱۰ تأسیس کردیم. آموزش‌شکده توانا در ارائه منابع و آموزش در دنیای مجازی در ایران، یک نهاد پیشرو است. توانا با ارائه دوره‌های آموزشی زنده در حین حفظ امنیت و با ناشناس ماندن دانشجویان، به یک جامعه آموزشی قابل اعتماد برای دانشجویان در سراسر کشور تبدیل شده است. این دروس در موضوعاتی متنوع مانند نهادهای دموکراتیک، امنیت دیجیتال، حقوق زنان، وب‌نويسي، جدایی دین و دولت و توانایی‌های رهبری ارائه می‌شوند. آموزش‌شکده توانا آموزش زنده دروس و سمینارهای مجازی را با برنامه‌هایی مثل مطالعات موردی در جنبش‌های اجتماعی و گذارهای دموکراتیک، مصاحبه با فعالان و روشنفکران، دستورالعمل‌های خودآموز، کتابخانه مطالب توصیفی، ابزارهای کمکی و راهنمایی برای آموزشگران ایرانی و حمایت مداوم و ارائه مشاوره آموزشی برای دانشجویان تکمیل کرده است.

تلاش ما برای توسعه توانایی‌های آموزش‌شکده توانا متوجه گردآوردن بهترین متفکران ایرانی و صداهای حذف شده است. به همین ترتیب، به دنبال انتشار و ارتقای آثار مکتوب روشنفکران ایرانی هستیم که ایده‌های آنان در جمهوری اسلامی ممنوع شده است.

یکی از نقاط تمرکز تلاش توانا، ترجمه متون کلاسیک دموکراسی و مقالات معاصر در این باره و نیز ترجمه آثار مرتبط با جامعه مدنی، حقوق بشر، حاکمیت قانون، روزنامه‌نگاری، کنشگری و فن آوری اطلاعات و ارتباطات است. امید ما این است که این متون بتواند سهمی در غنای فردی هموطنان ایرانی و بساختن نهادهای دموکراتیک و جامعه‌ای باز در ایران داشته باشد.

سپاسگزار بازتاب نظرات و پیشنهادهای شما

فهرست

۹.....	مقدمه: تاریک و نوستالژیک
۱۲.....	مخمصه
۲۵.....	تنش و کشمکش
۳۹.....	مرداب خفته
۴۹.....	سال‌های سراب
۶۱.....	خیابان‌های مخوف
۷۲.....	قار قارک‌ها
۷۷.....	سال سیاه
۹۵.....	آن سوی دیوار
۱۰۹.....	بی‌خانمان‌ها
۱۱۶.....	کروناورهای بی

مقدمه: تاریخ و نوستالژیک

مگر انسان چند بار متولد می‌شود و در این دنیا زندگی می‌کند؟ این جمله‌ای است که معمولاً وابستگان و دوستان نزدیک، با هدف دعوت ما به زندگی شاد و عاری از دغدغه‌های ذهنی بیهوده به ما می‌گویند و یافته‌های علمی نیز چنین تجربه ارزشمندی را تایید می‌کند و بر ارتباط پرهیز از درگیری‌های ذهنی پراکنده با کیفیت بالای زندگی مٌهر تایید می‌زند. اما مگر ممکن بود در سال ۱۳۵۷ و در ایران متولد شوی و همسفر حوادث و شرایط کشور باشی و در اتمسفر خاص و استثنایی انقلاب اسلامی قرار گیری و باز هم بتوانی به آن نصیحت معروف و مفید عمل کنی؟

گاهی که از سختی‌های زندگی متولدین آن سال‌ها صحبت می‌کنیم، با این نکات تامل برانگیز مواجه می‌شویم که با این وجود باید شاکر و راضی بود، چرا که نسل‌هایی در زمان‌ها و مکان‌هایی زیسته‌اند که شرایط آن‌ها به مراتب بدتر از شما بوده و عاقبتی شوم‌تر داشته‌اند. مثلاً چرا شما خدا را شکر نمی‌کنید که یک کودک یهودی در زمان سلطه رایش سوم در آلمان نبوده‌اید و... اما به نظر می‌رسد گویندگان این نکات به ظاهر منطقی، متوجه تفاوت یک مرگ ناگهانی همچون مرگ بر اثر شلیک گلوله به مغز با مردن تدریجی ناشی از جویده شدن اندام‌های بدن توسط موش‌ها نیستند! ما با هر ترفند یا خوش‌شانسی که بود از آن سال‌های ابتدای انقلاب و یکی دو دهه اول آن گذشتیم. این کتاب هم از سال‌هایی سخن می‌گوید که دیگر بزرگ شده بودیم و ادعاهایی داشتیم و کتاب و مجله می‌خواندیم و به میتینگ‌های سیاسی می‌رفتیم. به این ترتیب شرح سال‌های ابتدایی زندگی و روزهای نوجوانی و مدرسه می‌ماند

تا وقت دگر! حکایتی که خود مثنوی هفتاد من است و یکی داستان است پر آب چشم. همین قدر بگویم که متولدین آخر دهه پنجاه و ابتدای دهه شصت که این سال‌ها در ادبیات شبکه‌های اجتماعی به نسل سوخته شهره شده‌اند، هر کدام کتابی قطور در ذهن خود دارند، سرشار از صفحات تلخ و شیرین که گذر روزگاران و باد و باران و تابش آفتاب هم گزندگی به آن وارد نکرده و همچنان خوانا و گویا به دوام و بقای خود ادامه می‌دهد. شاید ترجیع‌بند این خاطرات طیف وسیعی از تلخی‌ها و شیرینی‌های آن ایام باشد. شاید جنگ و بمباران و پناهگاه و حال و هوای حماسی کوچه‌ها و شاید هم سرودهای شورانگیزی که از دو شبکه موجود و نصفه و نیمه تلویزیون مدام بر ذهن ما باریدن می‌گرفت و شاید هم کارتونها و برنامه‌های معدود و محدودی که آن‌قدر با ولع می‌دیدیم و می‌شنیدیم که آثار آن هنوز هم ضمیر ناخودآگاه ما در میان سالی را رها نکرده است. این‌ها هرچه بود، فضایی غیرعادی و نامتناسب با روحیات لطیف کودکان بود اما تصمیم تصمیم‌سازان بر آن بود که در این فضا رشد کنیم و مفاهیمی چون مرگ مقدس یا همان شهادت با روان لطیف و کودکانه ما ترکیب شود. برای همین است که چند دهه پس از آن روزها هنوز هنگام شنیدن سرودی که مضمون آن کشته‌شدن پدر در جنگ است، مو بر بدنمان راست می‌شود! سرودی که در آن کودک یتیم از ماه و ستاره و پرندۀ سراغ پدرش را می‌گیرد و پاسخ آن‌ها هم این است که پدرت به آسمان‌ها و پیش خدا رفته و در نهایت کودک به این نتیجه می‌رسد که در سوگ پدرش نباید گریه کند تا دشمن شاد نشود! این برنامه‌ها نمونه‌ای از تفریحات به ظاهر سالم و کودکانه ما در دهه شصت بود که قدرت تخریبشان با بمب‌ها و موشک‌های عراق برابری می‌کرد. آن‌ها خانه‌ها و استحکامات را نابود می‌کردند و این‌ها ذهن و ضمیر ما را و البته آن‌ها صدایی بلند و وحشتناک داشتند و این‌ها آرام و بی‌صدا کار خود را می‌کردند. آن سال‌ها در یک سو ماشین‌های نظامی را می‌دیدیم که از بلندگوهای آن‌ها مارش پیروزی و آهنگ‌های مهیج پخش می‌شد و جوان‌هایی که برای رفتن به جبهه ثبت نام می‌کردند و در سوی دیگر تعقیب و گریز جوان‌هایی دیگر با مامورانی که برای دستگیری و اعزامشان به جبهه به خانه‌ها و محله‌ها می‌ریختند. مراسم تشییع جنازه کشته‌شدگان جنگ که همان بچه‌های بزرگ‌تر محله بودند هم گاه و بیگاه برقرار می‌شد و ما را به عنوان دانش‌آموز به صف می‌کردند تا شعار دهیم «این گل پرپر از کجا آمده؟، از سفر کرب و بلا آمده» و مادرانی را می‌دیدیم که چون سرو گرفتار طوفان می‌شکستند اما خویشتن‌داری می‌کردند تا بر جنازه عزیز غرق در خون خود به گونه‌ای مویه کنند که در نظر مردم ایدئولوژی‌زده و ماموران حکومتی، قوی و استوار به نظر برسند!

از دیگر تصویرهای ماندگار آن سال‌ها سرمای هوای زمستان‌ها بود که گویی در آن سال‌ها طبیعت نیز بر مدار دیگری می‌چرخید و برف و باران فراوان و چکمه‌های سوراخ و پایهای یخ‌زده‌ای که به بخاری نفتی کلاس نزدیک می‌کردیم و نیز صبحگاه‌های طولانی مدرسه که سرشار از سخترانی و تشویق ما توسط مدیران مدرسه‌ها به پرکردن قُلک‌های هدایی برای کمک به جبهه‌ها بود. همچنین تصاویری چون غلتاندن بشکه‌های نفت تحویل‌گرفته از تعاونی‌های محل در کوجه‌های پر از برف، حوض‌های یخ‌زده وسط حیاط‌ها، تپه‌های برف تبدیل‌شده به سرسره در گوشه محوطه مدرسه و صدای پاروی پدر که گاهی در یک شب دو بار به پشت بام می‌رفت تا سنگینی برف را از آن بتکاند! از محدودیت‌ها و انتظاراتی که وجود داشت عبور کنیم چرا که در این مقال نمی‌گنجد. اما همین قدر بگویم، ما تماشاچی تلویزیون‌هایی بودیم که گاهی موقع پخش فوتبال لباس‌های هر دو تیم یا سیاه بود و یا سفید و برای همین تشخیص نمی‌دادیم که الان توپ در اختیار کدام تیم است! شادی و رقص برایمان معنی نداشت و گاهی تماشای فیلم غیررسمی و داشتن دستگاه پخش آن ممکن بود برای خانواده‌ای در دسر شود. آن‌هایی که انقلاب کرده بودند و اندکی بعد درگیر جنگی تمام‌عیار شده بودند، به دنبال تربیت کودک نرمال و شهروند عادی آینده نبودند. سرباز جان‌برکف می‌خواستند و برای این کار عجله هم داشتند. هر آنچه از ایدئولوژی و نفرت و بیزاری از زندگی نرمال در چنته داشتند، جمع کرده و در ذهن‌های ما ریختند. کودکان را با تشویق و ترغیب به جبهه‌ها بردند و تصاویری از چهره‌های معصوم و در خون غلتیده آن‌ها را به عنوان الگو در چشم بقیه هم‌کلاسی‌ها و هم‌سن و سال‌های آن‌ها فرو کردند. این‌گونه بود که افتان و خیزان از آن دوران گذشتیم و به سال‌های نوجوانی و جوانی رسیدیم. گاهی نگاه نوستالژیک هم نسلان ما به آن سال‌ها جلوه‌ای از زیبایی و نشاط را در ذهنشان ایجاد می‌کند اما به نظر من اگر کودکی و پویاترین سال‌های عمر در آن عصر واقع نمی‌شد، اثری از زیبایی و احساسی از دل‌تنگی هم به دنبال آن به ذهن ما خطور نمی‌کرد.

مخمصه

مطابق معمول هر روز پسرم آریا را آماده کردم و کوله پشتی او را بستم. از آسانسور که پایین رفت، مقابل پنجره مشرف به کوچه ایستادم و از پشت شیشه نگاه کردم تا مطمئن شوم سرویس مدرسه‌اش آمده و او سوار می‌شود. بعد از سوار شدن او و حرکت ماشین، زیر کتری آب را با شعله کم روشن کردم و بعد از اصلاح صورت و پوشیدن لباس، یادم افتاد که ساعت مچی‌ام روی عسلی کنار تخت خواب است. برای برداشتن ساعت به اتاق برگشتم و چشمم به دخترم افتاد که در خواب عمیقی بود. پوست صورت سفید و لطیف، دهانی کوچک و لبانی قرمز و حالت معصومانه صورتش که فرشتگان قصه‌های کودکانه را تداعی می‌کرد، برای ثانیه‌هایی مجذوب و معطملم کرد. یک طرف اتاق ملافه‌ای سفید روی زمین پهن شده بود و روی آن انواع برگ‌های زرد پاییزی و میوه‌هایی همچون خرمالو و انار و... به شکل عدد ۳ چیده شده بود و قرار بود همسرم بعد از بیدار شدن دخترک در کنار چنین منظره‌ای ماهگرد سه ماهگی‌اش را به تصویر بکشد. کاری که پدر و مادرها در این سال‌ها با شوق زایدالوصفی برای نوزادان انجام می‌دهند. آرام و با وسواس خاصی پیشانی‌اش را بوسیدم و از اتاق خارج شدم. از آسانسور ساختمان که پایین می‌رفتم یادم افتاد که گوشی‌ام را آخر شب و قبل از خواب پاکسازی نکرده‌ام. اما به خاطر بی‌حوصلگی و با این امید که اتفاقی نخواهد افتاد، آن را همچنان در جیب کتم نگه داشته و به راه خود ادامه دادم. این سال‌ها هر فردی که در ایران گذرش به سیاست، روزنامه‌نگاری و حتی فعالیت‌های اجتماعی و خیرخواهانه هم افتاده باشد، در حقیقت گونه‌ای زندگی توأم با ریسک و اضطراب را انتخاب کرده و همواره ممکن است در

خطر بازداشت و برخوردهای امنیتی باشد. وقوف بر این نکته که در شرایط غیر عادی به سر می‌بریم و همیشه باید مراقب چیزی باشیم، ذهن را مشغول می‌کند و به تبع آن آزار روحی مضاعفی به دنبال می‌آورد اما اجتناب‌ناپذیر است و باید به آن عادت کرد. افرادی که درگیر چنین شرایطی نیستند و یا از درک آن عاجزند، چنین دغدغه‌هایی هم ندارند و این باعث آرامش درون و لذت آن‌ها از لحظه‌های زندگی هم می‌شود. اما برای آنان که به نوعی با امر سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و حتی اقتصادی درگیرند، یادآوری غیرعادی بودن شرایط، امری مفید است که آن‌ها را از صدمه و آسیب‌های متعدد مصون می‌دارد و یا چنین صدماتی را کاهش می‌دهد. غیرعادی بودن در این جا پدیده‌ای است که می‌توانم آن را در یک عبارت خلاصه کنم: ترس از سایه خود.

تصور نه چندان غیرواقعی از این که ماموران و نیروهای امنیتی سایه به سایه با تو حرکت می‌کنند، مستلزم در پیش گرفتن گونه‌ای متفاوت از زیستن هم هست. نوعی خاص از زندگی که گاه تو را به قربانی‌ها و طعمه‌های فیلم‌های مافیایی شبیه می‌کند که همواره در حال فرار از دست تعقیب‌کننده‌هایی مرموز و گاه ناشناخته هستند. آن‌ها چهره و شخصیت واحدی ندارند. همسایه، همکار، راننده تاکسی، شاگرد تو در مدرسه و دانشگاه و حتی خود تو. تو هم در بسیاری از مواقع مامور امنیتی هستی که خودت را تعقیب می‌کنی، شواهد و مدارک سر هم می‌کنی و دست به محاکمه خود می‌زنی. تو این کار را از طریق ارزیابی مدام و لحظه به لحظه کردار و گفتار و نوشتارت با آنچه که سیستم توالتیر دیکته کرده انجام می‌دهی و از این طریق کار همان سیستم را آسان می‌کنی و نیاز به تحقیق و تذکر را کم‌تر.

در چنین فضایی یاد می‌گیری هر یادداشت را ابتدا با عینک بازجو بخوانی و بعد اگر صلاح بود منتشر کنی. به تار و پود کلمات و جملات نفوذ می‌کنی تا منافاتی با خطوط قرمز نداشته باشند و بعد آن‌ها را بیان می‌کنی. این هم برای امثال ما هنری شده که حاصل سانسور و فضای سرکوب است؛ این که چگونه سخن خود را در لابلای این سطور و کلمات جای دهی تا هم خود را قانع کنی که کلامت را به مخاطب منتقل کرده‌ای و هم استناد مجرمانه‌ای برای بازجو فراهم نکرده‌ای. علاوه بر این‌ها همه ما اعم از روزنامه‌نگار و فعال سیاسی و اهل کتاب و دفتر پذیرفته‌ایم که یک متهم بالفطره برای همه زمان‌ها و مکان‌ها هستیم و هر لحظه ممکن است با نگرش یا تحلیل خاصی از سوی امنیتی‌ها بازداشت شویم و به دردرس بیفتیم. شب‌ها قبل از اینکه به رخت‌خواب برویم گوشی‌های تلفن همراه را از گفت‌وگوهای دو نفره و چت‌های گروهی پاک می‌کنیم تا در بازداشت احتمالی صبح فردا دستاویزی نصیب امنیتی‌ها

نشود. اگر دوست یا همکاری بازداشت شود روزها و شب‌ها در اضطرابیم که آیا رد ما را از آن دوست گرفته و به دنبال ما خواهند آمد یا خیر و یا از ماموران آب و برق که با چهره ناشناس خود گاهی زنگ در را می‌فشارند واهمه داریم. این البته مختص منتقدین و روزنامه‌نگاران و... نیست. مدیران دولتی و رده بالای حکومتی هم به گونه‌ای دیگر در چنین هراس‌ها و اضطراب‌هایی غوطه‌ورند. آن‌ها حتی اعتقاد دارند آبدارچی و دفتردار و منشی‌ها هم جاسوس و خبرچین هستند. گاهی که برای مذاکره‌ای و امور غیرمرتبط با حوزه کاریشان به اتاق آن‌ها می‌رفتیم، دهان خود را تا نزدیکی صورت ما جلو می‌آوردند و در حالی که نگاهشان هر ثانیه به سقف و به در ورودی اتاق و جاهای دیگر خیره می‌شد، از وجود ابزار شنود در اتاق خبر می‌دادند و با ایما و اشاره و گاه حتی نوشتن روی کاغذ، صحبت خود را منتقل می‌کردند! ساختار و سلسله مراتب اداری در ایران به شکلی است که یک وزیر با وجود شان اداری بالایی که در سیستم برایش تعریف شده است، همواره از یک جوان بسیجی فاقد سمّت اداری و یا یک کارشناس دون‌پایه در حوزه حراست همان وزارتخانه مورد تصدی خود واهمه دارد و از آن‌ها حساب می‌برد. این‌جا وضعیت همان‌گونه است که هانا آرنت در کتاب توتالیتاریسم به آن اشاره می‌کند، یعنی قدرت واقعی از رهبر توتالیتار مستقیم به رییس قوای امنیتی و نیروهای شبیه گشتاپو منتقل می‌شود و نه به سلسله مراتب تعریف شده اداری! هیئت دولت و سازمان‌ها و وزارتخانه‌های تابعه آن دستگاه‌هایی اجرایی هستند که فقط برای انجام تدارکات و امور روزمره طراحی شده‌اند و البته به عنوان سپری ضربه‌گیر هم عمل می‌کنند تا انتقادات و دشنام‌هایی که از کمی‌ها و کاستی‌ها به حکومت وارد می‌شود، در همان سطح دولت بمانند و به ساحت مقامات مافوق اصابت نکنند.

علاوه بر این که در کارنامه خود فعالیت سیاسی و نوشتن برای روزنامه‌ها و وبسایت‌ها و فعالیت در تویتر و فیس‌بوک و... را داشتیم، اما علت اصلی حساسیت در پاکسازی گوشی و مراقبت از تماس‌ها و کارهایی از این قبیل، هشدارهایی بود که از حدود هفت - هشت ماه قبل سپاه پاسداران به وزیر آموزش و پرورش در ارتباط با من داده و به او گفته بودند که در صورت عدم استعفای ایشان از معاونت روابط عمومی آموزش و پرورش وی را بازداشت می‌کنیم. ماجرا هم از این‌جا شروع شد که بعد از ظهر یکی از روزهای اردیبهشت ۹۷ بود و در دفترم واقع در طبقه چهارم ساختمان وزارت آموزش و پرورش مشغول کار بودم که از دفتر وزیر تماس گرفتند و اطلاع دادند که ایشان می‌خواهند شما را ببینند. چند دقیقه بعد وارد دفتر وزیر شدم و البته رییس روابط عمومی وزارتخانه هم آن‌جا کنار وزیر نشسته بود. بعد از سلام و علیک و احوال‌پرسی گرم و

از سر مصلحت که وزیر با من داشت، اظهار داشتند که برای موضوع مهمی شما را صدا کردم و آن این که دیروز چند نفر از سپاه پاسداران به این جا آمدند و گفتند باید نجات بهرامی جایگاه کاری فعلی خود را رها کند و استعفا دهد و گرنه ما وی را بازداشت می‌کنیم. آن‌ها همچنین گفتند که اگر چنین جابجایی‌ای صورت گیرد، ما هم پرونده‌ای که علیه ایشان در ارتباط با نوشته‌هایش باز کرده‌ایم را مختومه می‌کنیم.

نخستین سوال من از وزیر این بود که این افراد از چه نهادی بودند؟ وزیر در پاسخ ابتدا به سازمان اطلاعات سپاه اشاره کرد و البته چند دقیقه بعد گفت، گمان می‌کنم از قرارگاه ثارالله بودند. بعد از گفتن این جملات از جانب وزیر فهمیدم که در آن لحظه امکان کشف همه زوایای این ماجرا مقدور نیست، پس به پاسخی کلی بسنده کردم و گفتم بنده هیچ گاه شیفته مقام و پست‌های اداری نبوده‌ام و ورودم به جایگاه‌های اداری هم از ابتدا با تقاضای دوستان و با هدف انجام برخی ایده‌های ذهنی خودم بوده است. الان هم دوست ندارم وجود من در این پست باعث دردسر برای خودم و شما شود. وزیر هم بلافاصله پاسخ داد، اصلاً نگران جایگاه و حقوق نباش چون دستور می‌دهم جای مناسبی در دانشگاه فرهنگیان برایت تدارک ببینند و با احترام به آن‌جا منتقل شوی. البته بعد از ترک اتاق وزیر به رییس مستقیم خودم اعلام کردم و گفتم به وزیر بگوید هیچ دلیلی نمی‌بینم به دستور یک نهاد نامرتب با آموزش و پرورش استعفا دهم و آن لحظه هم که در حضورش مخالفت صریحی با استعفا نکردم، به خاطر عدم تمرکز ناشی از شنیدن چنین خبر ناگهانی و تا حدودی هم رودربایستی بوده است.

ما این ماجرا را پشت سر گذاشته بودیم و هر روز با تصور این که امروز همان روز موعود است و قرار است بازداشت شوم، از خانه بیرون می‌آمدم. صبح روز چهارشنبه ۱۴ آذر ماه ۹۷ هم مانند روزهای دیگر لباس پوشیدم و با هدف رفتن به سرکار وارد کوچه شدم. بعد از خروج از ساختمان و در حالی که چند قدم به سمت ابتدای کوچه حرکت کرده بودم، چند نفر دوان‌دوان از پشت سرم فراسیدند و با نزدیک شدن به من اسمم را صدا زدند. توقف کردم و از آن‌جایی که چهره‌های آنان برایم آشنا نبود حدس زدم که برای بازداشت من آمده‌اند. یکی از آنان از من خواست به سمت خانه حرکت کنیم. از آن‌ها خواستم حکم نشان دهند و برای این کار به سمت ماشین آن‌ها رفتیم و حکم بازرسی منزل و دستگیری را به من نشان دادند. ماشین دوم هم در کوچه بود و چند نفر دیگر هم از آن خارج شدند و به طرف ما آمدند. با هدف خرید زمان بیش‌تر به آن‌ها گفتم از آن‌جایی که مامور زن در بین شما نیست اجازه ورود به خانه نمی‌دهم. یکی از آن‌ها تماس گرفت و در کم‌تر از چند دقیقه ماشین دیگری آمد و یک مامور

زن را پیاده کرد. احتمالاً این ماشین هم در همان حوالی منتظر تماس بوده و سریع خود را به کوچه ما رسانده بود. به ناچار مقابل در ساختمان آمدم و از آن‌ها خواهش کردم به خاطر عدم ایجاد رعب و وحشت ابتدا من و مامور زن وارد خانه شویم. آن‌ها ابتدا و در ظاهر این خواسته ما را پذیرفتند اما پشت سر ما وارد آسانسور شدند و چند نفر از آن‌ها هم از پله‌ها بالا آمدند. ناگفته نماند به خاطر بیدار نشدن نوزاد سه ماهه‌ام یعنی هانا، درب ساختمان را با کلید باز کردم و زنگ زدیم اما به در آپارتمان که رسیدیم زنگ در را به صدا در آوردم و بعد از چند لحظه که همسرم در را باز کرد اشاره‌ای کردم و البته خودش سریع متوجه موضوع شد و به داخل اتاق رفت. مامور زن پشت سرش وارد اتاق شد تا مثلاً مدارک و شواهد توسط همسرم امها نشود.

البته باید اشاره کنم که این افراد به وظیفه محوله خود عمل می‌کردند و اتفاقاً برخورد مودبانه‌ای داشتند و هیچ گونه عتاب و خطابی از آن‌ها ندیدم. کار غیرانسانی و غیراخلاقی را کسانی انجام داده بودند که چنین پرونده‌ای را تشکیل داده و دستور بازداشت فردی را به جرم متفاوت بودن دیدگاه‌های سیاسی و فکری او صادر کرده بودند و گرنه این ماموران اجرای حکم رفتاری خوب و مناسب داشتند و به وظیفه خود در واقع عمل می‌کردند. بعد از این که همسرم لباس عوض کرد و وارد پذیرایی شد، مامور زن نگاهی به دو اتاق انداخت و کمد لباس‌های بنده را سریع بازرسی کرده و بعد او نیز وارد پذیرایی شد و در گوشه‌ای نشست. دخترک سه ماهه ما هم بیدار شده و خوشحال و خندان روی فرش مشغول بازی با دست و پاهای خود بود. یکی از مامورها با ماسکی روی صورت، خود را با کتابخانه‌ام سرگرم کرده بود. تا جایی که ذهنم یاری می‌کند، وی چند جلد کتاب از جمله کتاب خودم درباره شیلی، چند جزوه دانشگاهی و ۳ عدد لپ‌تاپ مربوط به خودم، همسرم و پسرم آریا را جمع کرد و آن‌ها را در برگه‌ای لیست کرده و از من امضا گرفت و یک نسخه را تحویل همسرم داد. در این فاصله چای ما هم آماده شده بود و همگی با هم چای خوردیم و سپس از خانم خداحافظی کردم و با آن‌ها پایین رفتم. همان‌گونه که وارد خانه ما شده بودند در زمان خروج هم چند نفر با من داخل آسانسور آمده و چند نفر دیگر هم از پله‌ها پایین رفتند. در داخل کوچه من را در صندلی عقب پژو ۴۰۵ نقره‌ای نشانندند و در کوچه و قبل از حرکت شیشه‌های ماشین را با سایه‌بان‌های مشکی پوشاندند. آن‌گاه حرکت کردیم و در ابتدای اتوبان چمران اعلام کردند که حسب وظیفه باید به من چشم‌بند بزنند. چشم‌بند را زدند و بعد از حدود ۲۰ دقیقه به محلی رسیدیم و در حیاطی که ساختمان یک طبقه‌ای هم داشت متوقف شدیم که دقایقی بعد متوجه شدم داسرای اوین است.

بعد از برداشتن چشم‌بند از حیاط وارد راهرویی شدیم که در صندلی‌های آن افرادی متشکل از ارباب رجوع و متهم و زندانیانی با دست‌بند و پابند آن‌جا نشسته‌اند. کار ما با شعبه دوم بازپرسی بود و حدود یک ساعت به انتظار نشستیم و البته در این بین در اتاقی که واقع در بخش دفتری شعبه دوم بود مشخصات بنده را پرسیدند و وارد سیستم کردند. پس از این مرحله بود که یکی از ماموران همراه من اشاره کرد که باید به اتاق بازپرس برویم. وارد اتاق شدم و روی صندلی نشستیم. بازپرس پس از چند دقیقه سکوت و در حالی که به پرونده روی میزش خیره شده بود سر برداشت و گفت آقای نجات بهرامی شما به تبلیغ علیه نظام و نیز اجتماع و تبانی به قصد برهم‌زدن امنیت عمومی کشور متهم هستید. پس از دیدن لبخند من با کمی مکث ادامه داد شما این کارها را از طریق سیاه‌نمایی، عضویت در گروه‌ها و احزاب غیرقانونی، انتشار یادداشت و مقاله‌هایی بر ضد ارکان نظام، حمایت از خاندان و حکومت پهلوی، حمایت از زندانیان و محکومان امنیتی و... انجام داده‌اید. چه دفاعی از خود دارید؟ سپس در تکمیل حرف خود توضیح داد که به عنوان مثال عضویت شما در گروه‌های غیرقانونی شامل عضویت شما در «ادوار تحکیم وحدت شاخه غیرقانونی علامه»! و نیز عضویت در گروه دانشجویان و دانش آموختگان لیبرال می‌شود. حالا چه توضیحی دارید؟

همان‌گونه که روی صندلی نشسته بودم نگاهی به اطراف کردم. چند نفر دیگر هم در دو طرف اتاق روی صندلی‌ها نشسته بودند و با کنجکاوی منتظر دفاعیات من بودند. این را هم بگویم که قبل از ورود به اتاق بازپرس حداقل یک ساعت در صندلی‌های سالن منتظر بودیم و چند نفر از افراد بازداشت‌کننده در اتاق وی بوده و یا رفت و آمد می‌کردند. حدس بنده آن بود که هماهنگی‌های لازم بین نهاد بازداشت‌کننده یعنی نیروهای سپاه و بازپرس قوه قضاییه در جریان است و امیدوار بودم بازپرس در نهایت به نفع بنده عمل کند. خلاصه این که در پاسخ بازپرس شعبه دوم دادسرای مقدس از اوین که فردی غیرمعمم به نام نصیری‌پور بود عرض کردم که این اتهامات به شوخی شبیه است و طبیعتاً همه آن‌ها را رد می‌کنم. در توضیح بیش‌تر اشاره کردم که شما حتی اسم سازمان ادوار تحکیم وحدت را هم درست تلفظ نکردید و آن را با دفتر تحکیم وحدت ادغام کردید و در واقع اشتباه گرفتید. اشاره کردم که دفتر تحکیم وحدت است که دارای دو طیف علامه و شیراز است و شما طیف علامه را غیرقانونی می‌دانید اما سازمان ادوار تحکیم وحدت یک حزب غیردانشجویی است که اعضای آن فارغ‌التحصیل شده و از دانشجویان جدا شده‌اند. البته در سال‌های ۷۸ و ۸۸ هم بنا بر مصالحی تعدادی از فارغ‌التحصیل‌های غیر تحکیمی و فاقد سابقه عضویت در دفتر تحکیم وحدت هم در

سازمان ادوار تحکیم فعالیت کردند که بنده هم جزء این دسته اخیر بودم اما عضو ارکان این سازمان هم که شورای مرکزی و شورای سیاستگذاری بودند نبوده‌ام. در نهایت هم تلنگری به آقای بازپرس زدم که طیف غیرقانونی دفتر تحکیم وحدت هم طیف شیراز است نه علامه، چرا که روند طبیعی فعالیت و انتخابات تحکیم در آن سال توسط دولت به هم خورد و در واقع دخالت و کودتای دولت باعث دوشقه شدن تحکیم شد و طیف اصلی همان طیف علامه است که البته بنده از آن جایی که در دانشگاه‌های دولتی درس نخوانده‌ام عضو هیچ طیفی از تحکیم هم نبوده‌ام چون اصولاً دفتر تحکیم در دانشگاه آزاد نمایندگی ندارد.

در ادامه وارد موضوع اتهامات دیگر شدم و به عنوان مثال در باب حمایت از حکومت پهلوی اشاره کردم، شاید منظور دوستان شما مطالبی است که درباره تاریخ توسعه ایران و موضوعات مرتبط با آن در جاهای مختلف گفته و یا نوشته‌ام. این موضوعات نه بحث و جدل سیاسی بلکه مباحث نظری و تاریخی است و برای کسی که دکتری علوم سیاسی با گرایش مسائل ایران دارد خیلی طبیعی است که اعتقاد داشته باشد توسعه اقتصادی در دهه ۴۰ خورشیدی درخشان و موفق بوده است. اگر شما چنین تحلیل‌هایی را نوعی تبلیغ برای خاندان پهلوی بدانید پس باید کتاب‌ها و آثار زیادی که با مجوز هم چاپ می‌شوند و در دانشگاه‌ها تدریس می‌شوند را با همین منطق از بین ببرید.

به این جا که رسیدیم آقای بازپرس اشاره کرد که موقع نماز است و ادامه بازپرسی به بعد از نماز موکول شود، اما اشاره کرد که من می‌توانم توضیحات خود را در برگه تفهیم اتهام در اتاق دیگری ادامه دهم. به همین خاطر به همراه ماموران به اتاق مجاور رفتیم و به نوشتن دفاعیات خود روی برگه‌ها ادامه دادم. موضوع عضویت در گروه دانشجویان لیبرال و چند موضوع دیگر که در ادامه شرح خواهم داد را در نوشته‌هایم توضیح دادم. پس از تکمیل دفاعیات که حدوداً ۴ صفحه شد اشاره کردند که ما برگه‌ها را به بازپرس تحویل می‌دهیم و دیگر لازم نیست تو پیش او بروی. با این که تجربه‌ای در این زمینه نداشتم اما به نوعی این موضوع را غیرعادی می‌دانستم. آن‌ها برگه‌ها را نزد بازپرس بردند و من حدود یک ساعت دیگر در سال نشستم. بعد از آن یکی از مأموران من را به داخل حیاط هدایت کرد و در صندلی عقب ماشین نشستم و مدتی هم آن جا معطل شدم. راننده قوی‌هیکل که خود از ماموران بود تکه‌ای نان و یک ظرف کوچک خامه‌عسلی را که خود نصف آن را خورده بود به من داد. با توجه به این که صبح موقع بازداشت هم صبحانه نخورده بودم، حسابی چسبید. در این زمان یکی دیگر از ماموران آمد و برگه‌ای را به من داد تا امضا کنم. برگه نشان می‌داد که بازپرس برای بنده قرار

بازداشت صادر کرده و البته زیر برگه هم جایی بود که تیک «اعتراض دارم» وجود داشت و من با زدن این تیک اعتراضم را اعلام و سپس امضا کردم. به مامور مربوطه قبل از امضاء اشاره کردم که من باید بازپرس را می‌دیدم و درباره دفاعیات و چگونگی ادامه این ماجرا صحبت می‌کردم. اما مامور پاسخ داد که این روال معمول و مرسوم است و بنده هم فهمیدم که قرار است من را بازداشت کنند و تصمیم خود را گرفته‌اند و این صحبت‌ها هم جریان را چندان عوض نخواهد کرد. در نتیجه بحث را ادامه ندادم و منتظر ماندم. یکی از ماموران کنار من در صندلی عقب ماشین نشسته و یکی دیگر پشت فرمان ماشین. آن‌گاه چشم‌بند پهن و ضخیمی به چشم من زدند و برای اولین بار دستبند هم آورده و به دستانم زدند. در حیاط دادرسی اوین و در یک روز سرد پاییزی با احساس عجیبی مواجه بودم که تحلیل آن برایم دشوار بود. شاید در تمام سال‌های زندگی مخصوصاً از دورانی که با ورود به دانشگاه در متن مسائل اجتماعی قرار گرفتم همواره محدودیت را در اطراف خود و در جامعه و محیط آموزشی و در کتاب‌های درسی و مجلات و حتی در انتخاب لباس دیده بودم. اما در این لحظه گویی تجسم عینی و جسمانی آن را در قالب یک تکه فلز سرد که مچ دستانم را احاطه کرده بود و پاره چرم سیاه ضخیمی لمس می‌کردم که بدیهی‌ترین قدرت و قابلیت فرد که همان دیدن اشیا و افراد است را از من گرفته بود. سوالات و تحلیل‌های فکری و نظری با توجه به عدم آرامش ذهنی که بر من حاکم شده بود، نه به صورت منظم و ادامه‌دار، بلکه در قالب سیگنال‌هایی آبی و نامنظم و غیرپایدار به مغزم هجوم آورده بودند و فرصت تحلیل و نتیجه‌گیری هم نمی‌دادند. از فلسفه حقوق تا قرارداد اجتماعی و این که رابطه حاکمیت با شهروند در چنین موضوعات و اتهاماتی در طول تاریخ چگونه بوده است تا موضوع تفکیک قوا و استقلال نهاد قضا از قدرت و این قبیل مسائل همه در ذهن من ساری و جاری بود و همزمان تکان‌های ماشین و گاهی اوقات برهم‌خوردن تعادل روی صندلی به خاطر تغییر مسیر ماشین، مرا به آنچه که در حال انجام است باز می‌گرداند. حدود یک ساعت و شاید بیش‌تر در مسیر بودیم گاهی با بالا بردن سر خود تلاش می‌کردم از زیر چشم‌بند نگاهی بیاندازم اما مامور کنارم حسابی وظیفه‌شناس بود و مراقب. حدس اولیه این بود که مرا به زندان رجایی‌شهر در کرج می‌برند چون زندانیان سیاسی زیادی علاوه بر اوین در آن‌جا نگهداری می‌شدند. اما مسیر اوین تا رجایی‌شهر اغلب از اتوبان می‌گذرد و نباید این قدر میدان و تقاطع و دوربرگردان را می‌گذرانیدیم. با توقف ماشین و بوق‌زدن‌های آن متوجه شدم که به مقصد رسیده‌ایم. صدای باز شدن در و حرکت ماشین و سپس توقف آن. مامور کناری گفت دست‌هایم را بالا بیاورم. دستبند را باز

کرد اما تاکید کرد که به چشم‌بندم دست نزنم. سپس یک نفر در ماشین را باز کرد و دستم را گرفت و پیاده کرد. در یک حیاط سرد بودیم و مأمور در حالی که دستم را گرفته بود، کورمال کورمال من را به سمت ورودی ساختمان برد. حال افراد نابینا را در چنین مواقعی خوب می‌توان درک کرد. از پله‌ها و شیب‌های مختلف که عبور می‌کنی مطمئن نیستی که فرد همراه تو آیا حواسش به همه چیز هست و عنقریب پایت می‌لغزد یا سرت به مانعی می‌خورد یا خیر. نکته دیگر این که با توجه به تجربیات فعالان سیاسی و رسانه‌ای که در زمان‌های قبل به صورت خاطره و یا تعریف در جمع‌های مختلف بیان کرده‌اند نمی‌دانی آیا این مأموران قرار است با چشم بسته با تو برخورد فیزیکی بکنند یا خیر. و همین تصورات بر اضطراب و نگرانی زندانی می‌افزاید و به راستی چشم‌بند، خود مصداق بزرگ و روشنی از شکنجه محسوب می‌شود و تا آن را تجربه نکنی، از عمق فاجعه آن مطلع نمی‌شوی. خلاصه این که وارد یک اتاق شدیم و روی یک صندلی نشستیم. من را تحویل مأموران جدید دادند و خداحافظی کردند و رفتند. در این اتاق با چشم‌بند روی صندلی نشسته بودم و فردی پشت سرم اعلام کرد که باید لباس‌های خود را عوض کنم و لباس زندان بپوشم. آن‌گاه لباسهای زندان را روی دسته صندلی قرار داد و خود پشت سرم قرار گرفت و از من خواست بدون این که برگردم چشم‌بند را بردارم و لباس‌ها را عوض کنم. آن‌گاه تک تک لباس‌ها را لیست کرد و مبلغ پول موجود در جیب شلوارم را هم پرسید و آن را یادداشت کرد. بعد از این مرحله بود که دستم را گرفت و به اتاق دیگری برد. در آن‌جا فردی با دوربین عکاسی از چند زاویه از من عکس گرفت و سپس اقدام به انگشت‌نگاری کرد. نکته جالب در این قسمت این بود که فردی که ظاهراً مسئول این قسمت بود به خاطر بازبودن چشم من در زمان عکاسی و انگشت‌نگاری پشت یک میز به حالت دراز کش مخفی شده بود و از همان‌جا دستیارش را راهنمایی می‌کرد. بعد از اتمام انگشت‌نگاری از وجود یا عدم وجود جراحی در بدنم پرسیدند و وقتی با پاسخ مثبت مواجه شدند تقاضا کردند لباس را درآورم تا از محل‌های جراحی عکس بگیرند. از آن‌جایی که چند ماه قبل چندین جراحی کوچک و بزرگ روی بدنم انجام گرفته بود از چهار طرف بدنم عکس گرفتند و یکی از آن‌ها که در همین زمان به مأموران اضافه شده بود زیر لب به مأمور دیگری گفت: «اوه اوه، با این وضعیت برادران چطور ازش پذیرایی کنند!» با شنیدن این جمله به نگرانی‌های قبلی‌ام این موضوع هم اضافه شد که آیا در این‌جا در حین بازجویی ممکن است کار به خشونت فیزیکی هم بکشد یا نه و در آن وضعیت آیا می‌توانم از اتهامات منتسب به خود دفاع کنم؟ نکته‌ای که همواره در این ساعت‌های بعد از بازداشت در

ذهنم نهادینه کرده بودم این بود که با مرور سال‌های گذشته و سال‌های اخیر آنچه از من در اختیارشان بود، صرفاً اظهار نظر و بیان دیدگاه بوده است و همواره هم خود را یک تحلیلگر می‌دانستم که دیدگاه‌ها و برداشت‌های من از اتفاقات و رویدادهای سیاسی و فرهنگی منطبق با نگاه حاکمیت نبوده و در مقابل آن بوده ولی بر اساس همین قانون اساسی هم که محاسبه کنیم، این تحلیل‌ها نمی‌تواند و نباید مجرمانه محسوب شود و مستوجب بازداشت یا شکنجه باشد. در زمان تفهیم اتهام در دادسرای اوین هم برای سبک‌شدن جرمم این نکته را به بازپرس یادآوری کردم که آنچه از مجرم‌بودن من تهیه و تنظیم شده، بر اساس معیارها و قوانین جمهوری اسلامی و دیدگاه‌های تئورسیسین‌های آن همچون مرتضی مطهری هم که حساب کنیم نه تنها مستوجب زندان و چشم‌بند و... نیست بلکه هنوز خیلی جا دارد که انتقاد کنیم و ایراد بگیریم!

بر اساس ذهنیت‌هایی که در جملات بالا اشاره کردم نگران بودم با عتاب و خطاب و احیاناً توهین و برخورد فیزیکی مواجه شوم و آن‌گاه متقابلاً به جای ارائه یک دفاعیه منطقی ناچار به لجبازی و سکوت و احیاناً اعتصاب غذا شوم. در نهایت هم حاصل جمع تصوراتم با توجه به اطمینانم از نبود مدرک در دست بازجویان این بود که با چند ساعت بازجویی و گفتگو ماجرا فیصله پیدا کرده و غروب همین روز اول به خانه برمی‌گردم. پس از تعویض لباس و انجام مراحل انگشت‌نگاری و عکاسی با چشم‌بند بر چشم و همراه یکی از مأموران از اتاق خارج شدیم و وارد محوطه باز شدیم. مأمور مربوطه اصرار داشت دو دست من را در حالتی مشخص بگیرد به گونه‌ای که دیگران تصور کنند دستبند به دست دارم و برای این کار دستان خود را به موازات یکدیگر و به سمت جلو گرفتم و با او به راه افتادم و او هم با ارائه راهنمایی‌های لازم در خصوص وضعیت محوطه و پله و جدول سیمانی و... به حرکت من کمک می‌کرد. چهاردهم آذر ماه ۹۷ بود و هوا سرمای مطبوعی داشت و ذرات ریز باران هم به تدریج با سر و صورت هم برخورد می‌کرد. تمایل داشتم مسیر طولانی باشد و دیرتر به محوطه سرپوشیده برسیم اما بعد از یکی دو دقیقه با هشدار مأمور مربوطه که این‌جا پله است، متوجه شدم باید وارد راهرویی شویم که اتاق نگهداری از من و دیگر سلول‌های انفرادی در آن‌جا قرار دارد. برای رفتن به طبقه دوم ۱۰ پله وجود داشت که با احتیاط از آن عبور کردیم و پس از طی حدود ۲۰ متر و گذر از یک پاگرد وارد یک سلول شدیم و آن‌گاه مأمور چشم‌بند را از چشم من برداشت و در را بست. از دریچه روی در آهنی سلول توصیه‌هایی کرد مبنی بر این که اگر مشکلی بود در بزنم و... .

متوجه شدم حال که چشمان من باز است آن‌ها نقاب دارند و ظاهراً قرار نیست من

در این مکان عجیب کسی را بینم و فقط با صداها است که ارتباط برقرار می‌شود. پس از جملات توصیه‌گونه مامور، دریچه روی در هم بسته شد و من ماندم و یک سلول انفرادی. این سلول ظاهراً مقداری لاکچری‌تر از نمونه‌های مشابه آن در زندان‌های دیگر بود و این نکته را با استناد به خاطرات شفاهی دوستان روزنامه‌نگار و فعال سیاسی درباره زندان‌های دیگر متوجه شدم. این جاتاقی به طول ۳ متر و عرض ۲ متر بود که با موکت قهوه‌ای سوخته پوشیده شده بود. در ادامه هم یک دیوار اوپن مانند منتهی می‌شد که پشت آن توالت و یک دوش حمام بود و ارتفاع سلول حداقل به ۴ متر می‌رسید و پنجره کوچکی بالای آن قرار داشت. پنجره به شکلی باز شده بود که فقط می‌توانستیم نقطه‌ای از آسمان را ببینیم. سه عدد پتو که بی‌شبهت به موکت کف سالن نبودند در سلول قرار داشت که یکی نقش زیرانداز، یکی روانداز و یکی هم پس از تا کردن آن نقش بالش و متکا را بازی می‌کرد. یک سجاده و مهر نماز به همراه قرآن در گوشه سلول قرار داشت و آن‌سو هم یک قالب صابون یک شامپو و خمیردندان و مسواک قرار داده بودند و می‌توان گفت اگر وجود افکار و سیل خیالات و دغدغه‌ها و بلا تکلیفی و بی‌خبری از این موضوع که برای چه این‌جا هستی و قرار است تا چه زمانی بمانی و در چه سطحی با تو برخورد شود و افکاری از این دست نبود جای بدی برای استراحت نبود! به اما و اگرهای فوق، نیازی که همسر و یک پسر ده‌ساله و یک نوزاد سه‌ماهه به تو دارند و تصور اشکی که پسرک به خاطر دل‌تنگی و عادت‌ی که به تو دارد برایت می‌ریزد را هم اضافه نمایند تا فقط با گذشت ۱۰ دقیقه از سپری‌شدن زمان در سلول انفرادی این مکان را جهنمی هولناک بینی و در و دیوار آن را قاتلانی بی‌رحم که هر لحظه از چهار سو به سویت هجوم می‌آورند تا گلوی تو را بفشارند. برای کسی که انفرادی را تجربه نکرده است، سخت است باور این نکته که با وجود تهویه هوا در سقف سلول باز هم در تمام لحظات حضور در آن به سختی می‌توان نفس کشید و همواره سنگینی عجیبی روی قفسه سینه‌ات حس می‌کنی که مانع تمرکز و خواب می‌شود.

در فاصله ورود به سلول تا بردن من به اتاق بازجویی درگیر همان احساسی بودم که در فاصله ورود ماموران سپاه به خانام تا ایستادن مقابل بازپرس برای تفهیم اتهام در من به وجود آمده بود. اسلاونکا دراکولیچ، روزنامه‌نگار اهل یوگسلاوی سابق، چنین حسی هنگام دعوتش به یک ملاقات از سوی یک مامور امنیتی حکومت کمونیستی را خوب شرح می‌دهد. او می‌گوید آنچه اهمیت داشت فاصله زمانی میان تماس تلفنی او بود و ملاقات‌مان، مدت زمانی که من در آن بود و نبود خودم را بررسی کردم، دنبال خطاهای خودم گشتم، زندگی‌ام را از دریچه چشم‌های او نگاه کردم و درست عین یک مامور

سانسور از خودم بازجویی کردم. هر چند این را می‌دانستم که در صورت لزوم و حتی اگر جرمی در کار نباشد یا باشد او مدرکش را پیدا خواهد کرد. می‌دانستم که ملاک چنین جرمی نه واقعیت، بلکه تعبیر آقایان است.

چنین تشابهی در حالات روحی و ذهنی دو فرد از دو سرزمین متفاوت و در دو زمان متفاوت، شگفت‌انگیز بود. شباهتی که حتی در جزئیات هم وجود داشت در حقیقت من بلافاصله بعد از نشستن روی موکت کهنه و کثیف سلول انفرادی، موتور ذهنم را روشن کردم و با توجه به اتهاماتی که در بازپرسی متوجه‌ام شده بود، خود را به جای بازجویان سپاه قرار دادم و با ذهنیت آن‌ها شروع به طرح سوال کردم. تجربیات دوستان زندانی و خاطراتی که یا به شکل حضوری و یا به صورت مکتوب از آن‌ها به یاد داشتم به کمک من آمده بودند تا در تنظیم پاسخ‌های ذهنی خود دچار اشتباه نشوم. مثلاً تلاش می‌کردم این نکته را در ذهن نهادینه کنم که فعالیت‌ها و نوشته‌ها و مقالات و آمد و شده‌های من به هیچ وجه با هدف انجام یک کار مشترک با دوستان نبوده و یا نوشته‌های من صرفاً نوعی اظهار نظر و بیان دیدگاه بوده و هدف خاصی مبنی بر تبلیغ علیه نظام و یا تشکیل گروه در فعالیت‌ها و نوشته‌هایم وجود نداشته است. حتی نوشته‌های برخی از ایدئولوگ‌های حکومت مانند مرتضی مطهری را در ذهن مرور کردم که از نظر حکومتی‌ها آزادی عقیده و حق انتقاد را به رسمیت می‌شناخت و به برخی اصول قانون اساسی پراکنده و پریشان جمهوری اسلامی که حداقل بر روی کاغذ، پاره‌ای از آزادی‌ها را محترم می‌شمرد، چنگ می‌زد.

هیچ گاه این گونه خود را در قالب دیگری ندیده بودم و تاثیر تلقین و تکرار را لمس نکرده بودم. در واقع من یک مخالف حکومت بودم که گویی در اثر یک جهش ژنتیکی و یا به خاطر دستکاری هالیوودگونه در سیستم مغزی و عصبی‌اش به موجود دیگری متفاوت از آنی که بود بدل شده بودم و علت آن شاید واکنش فیزیولوژیک به دفع خطر و عمق باورهای غیر ایده‌آلیستی در من بود که طبیعتاً محاسبه و دفع افسد به فاسد و نتیجه‌گرا بودن بخش لاینفک چنین باورهایی است.

اما این موجود دیگر، چگونه موجودی بود؟! کسی که به رغم مخالفت با بسیاری از تصمیم‌ها و برنامه‌ها و خط‌مشی‌ها، تنها هدفش اصلاح است و کلیت و ساختارها را به رسمیت می‌شناسد. حتی در ذهن خود برای توجیه آن دسته از یادداشت‌هایی که در مخالفت صریح با دیدگاه‌های رهبر یا بنیانگذار جمهوری اسلامی نوشته بودم، نکاتی از سخنان خود آن‌ها را آماده می‌کردم که در مناسبت‌ها و مراسم‌هایی، از عدم اشکال نقد و مخالفت دیگران با دیدگاه‌های خود صحبت کرده بودند و این به من این اجازه

را می‌داد که به بازجو بگویم، بله این یادداشت با نگاه رهبر متفاوت و مخالف است اما این مسئله یعنی داشتن نظر مخالف رهبر طبق قانون و طبق بیانات خود ایشان جرم تلقی نمی‌شود.

بعد از حدود ۲ ساعت صدای باز شدن دریچه روی در بلند شد و نگهبان چشم‌بندی تحویل داد و در را باز کرد و با چشم‌بند راه افتادیم و به طبقه پایین رفتیم. در آن جا وارد اتاق شدیم و نگهبان من را به سمت یک صندلی راهنمایی کرد و کمک کرد تا روی آن بنشینم. وی قبل از خروج از اتاق از من خواست با همان وضعیت منتظر باشم. در این زمان صدای پای چند نفر را شنیدم که به طرف اتاق در حرکت هستند. آن‌ها وارد اتاق شدند و با صدای صندلی‌ها و جابجاشدن آن‌ها فهمیدم که پشت سر من نشسته‌اند. سلام و علیک کردند و از من خواستند که چشم‌بند را بردارم اما اصلاً برنگردم و فقط روبه‌روی خودم را نگاه کنم. بعد از برداشتن چشم‌بند دیوار را درست مقابل چشم خودم دیدم و متوجه شدم باید روی صندلی پلاستیکی آبی و دسته‌داری رو به دیوار بنشینم و بازجوها که ابتدا دو نفر بودند پشت میزی که ظاهراً پر از کاغذ و اسکرین‌شات و مدارک بود، درست پشت سرم شروع به بازجویی کنند.

یکی از آن‌ها که به قول خود کارشناس پرونده بود شروع به حال و احوال و پرسیدن سوالاتی درباره محل کارم و نیز اوضاع آموزش و پرورش کرد. در همان چند دقیقه که این سوالات را پرسید، از میزان احاطه و تسلطی که به مناسبات داخل آموزش و پرورش داشت و جریانات ستادی و گعده‌ها و گروه‌بندی‌ها را که می‌شناخت، متوجه شدم و یا به عبارت بهتر حدس زدم که اتهامات سیاسی و امنیتی احتمالاً بهانه‌ای بوده برای حذف ما از آموزش و پرورش و این که ممکن است رقبای ستادی ما در محل کار در فراهم آوردن این وضعیت و تدوین مستندات پرونده همکاری داشته‌اند تا با ابزار نهادهای امنیتی ما را از میدان بیرون کنند. تصور این که چه راه دشوار و خطرناکی انتخاب کرده‌اند برآیم سخت بود؛ چون حداقل شخص من چندان علاقه و دلبستگی به یُست و جایگاه‌های اداری نداشتم و اگر این برادران سپاهی مستقیم به خودم پیام می‌دادند و موضوع را از طریق وزیر و افراد دور و برش به رسانه‌های این حوزه منتقل نمی‌کردند، به احتمال زیاد به این بهانه که سپاه بنده را وادار به خروج از ستاد و پست روابط عمومی کرده، خودم را از شر کار روابط عمومی خلاص می‌کردم. البته بعدها و بعد از دریافت حکم زندان و به اوین رفتن، متوجه شدم که ماجرا این هم نبوده است و در واقع این مسئله‌ی برخورد با بنده، بخشی از پروژه مبارزه آقایان با نفوذ دگراندیشان در نهادهای حکومتی بوده است.

تنش و کشمکش

بعد از گفت‌گوهای متعدد و تنش‌آمیز درباره آموزش و پرورش و موضوعات مرتبط با آن، سوالات کتبی شروع شد. ترتیب این سوال‌ها با توجه به گذشت چند سال از ماجرا در ذهنم تداعی نمی‌شود اما تقریباً همه موضوعات و بحث‌ها و نوشته‌هایم را به یاد دارم. از یادداشت‌هایی که سال‌ها پیش در وبسایت‌هایی چون روزآنلاین نوشته بودم تا حتی نوشته‌هایم در روزنامه‌های داخل کشور و نیز سوالاتی درباره پست‌های کانال تلگرامی که سازنده آن بودم. این کانال تلگرامی به نام «مجله ایران آینده» با این که تبلیغی برایش نکرده بودیم و تعداد اعضای آن بیش از هزار نفر نبود، اما از آن‌جایی که نگاه خاصی را پوشش می‌داد و به نوعی نماینده جریان فکری ما بود، پست‌های آن بسیار بیش‌تر از تعداد اعضایش دیده می‌شد و در فضای مجازی بازنشر می‌شد. بازجوها برگه‌ای را از پشت سر تحویل من دادند که اسکرین‌شات یکی از پست‌های همین کانال بود. عکس میرزا فتحعلی آخوندزاده، روشنفکر لیبرال و ملی‌گرای دوران مشروطه که جملاتی از وی هم زیر عکس آورده شده بود. در انتها هشتگی هم درج شده بود با عنوان: «پیشگامان لیبرالیسم ایرانی». بازجوها همین پست در کانال تلگرامی را «ترویج لیبرالیسم منحط غربی و تقدیر از چهره‌های ضد دینی و غربگرا» تفسیر می‌کردند و خواهان توضیح من در این مورد بودند. اولین پاسخ من این بود که فرض کنید هدف من همین است که شما می‌گویید. با استناد به کدام ماده و بند قانونی این کار را جرم می‌دانید؟ فرض کنید بنده می‌خواهم لیبرالیسم را ترویج کنم، آیا این کار فی‌نفسه جرم تلقی می‌شود؟ بازجو پاسخ داد که خیر جرم نیست اما برای کسی که در جمهوری اسلامی مدیر شده جرم است!

گفتم پس شما الان دارید وظیفه حراست دستگاه آموزش و پرورش را انجام می‌دهید. چرا این‌ها را به حراست نگفته‌اید تا آن‌ها من را اخراج کنند؟ اگر نگاه شما به اصطلاح ارشادی و حراستی است پس چرا جرم امنیتی به من نسبت داده‌اید و با چشم‌بند من را در سلول‌های انفرادی می‌گردانید؟ اگر هم من مجرم امنیتی هستم پس چرا این‌جا بحث فکری و تاریخی با من راه انداخته‌اید؟ در ادامه گفتم که تشریح جریان‌های فکری و سیاسی تاریخ معاصر امری عادی و جافتاده است و ما این‌ها را در کتب و جزوات دانشگاهی به صورت روزمره می‌خوانیم و در کلاس‌های درسی دانشگاه تحلیل می‌کنیم و پدیده‌های غریب نیست. در مجلات و روزنامه‌های تحت نظارت وزارت ارشاد هم این موضوعات مطرح می‌شود و مثلاً جریان شیخ فضل‌الله نوری و ملک‌خان و... در دوران انقلاب مشروطه مورد بحث و نقد و نظر قرار می‌گیرد و بعید است شما به عنوان بازجوهای امنیتی سپاه چیزی در این باره ندانید.

ما این کانال را ساخته بودیم تا محتوای منتشرشده در دو ماهنامه ایران آینده را در آن منتشر کنیم اما با معطل شدن انتشار کاغذی مجله به خاطر شرایط مالی، عملاً این کانال را به محلی برای انتشار یادداشت‌های کوتاه از خودم و دوستان هم‌فکر تبدیل کردم. ماجرای اخذ مجوز و عدم توانایی در انتشار مجله‌ای که شور و شوق زیادی برای آن داشتیم، نشان داد که بر خلاف تبلیغات رسمی و همیشگی علیه غرب، این ایران است که در آن کار فرهنگی و فکری بدون پیوستن و درآمیختن با جریان‌ها و باندهای بزرگ‌تر و مسلط‌تر امکان‌پذیر نیست. آنچه سال‌ها درباره وابستگی رسانه‌های غربی و آمریکایی به باندهای اقتصادی و سیاسی گفته می‌شد، هیچ مصداقی بهتر از رسانه‌های حال حاضر ایران ندارد، با این تفاوت که در این‌جا محدودیت‌های سیاسی و فرهنگی و مذهبی شدیدی هم بر آن‌ها حاکم است. البته بنده ارتباط مالی رسانه‌ها با بنگاه‌های اقتصادی یا ثروتمندبودن مدیران آن‌ها را نکوهش نمی‌کنم اما هدفم از آوردن این جملات، اشاره به سیاست یک‌بام و دو هوای بوق‌های تبلیغاتی جمهوری اسلامی است. خلاصه این‌که رسانه‌های داخل ایران هم وابسته به باندهای اقتصادی و سیاسی هستند و رسانه مستقل را بر نمی‌تابند و هم به‌شدت دچار خودسانسوری هستند و هر کدام از آن‌ها خود کار هیات نظارت بر مطبوعات و دادسرای رسانه را هم انجام می‌دهند و این هم از پیشرفت‌های سیستم سانسور و سرکوب است که هزینه کنترل مطبوعات را هم به مدیران همان مطبوعات منتقل کرده است.

در تمام دورانی که خواننده مطبوعات بودم و برای برخی از آن‌ها یادداشت می‌نوشتم، غیر از چند سال ابتدایی دوران ریاست جمهوری خاتمی، رونق و اقبال

عمومی به مطبوعات را مشاهده نکردم. در آن سال‌ها فضا به گونه‌ای بود که حتی برخی روزنامه‌ها با وجود انتشار در تیراژ بالا، مجبور بودند در طول روز چاپ دوم را هم منتشر کنند. نمونه این روزنامه‌ها «صبح امروز» با مدیر مسئولی سعید حجاریان بود که تیراژ بالایی داشت و در ساعات ابتدایی روز از دهه‌های روزنامه‌فروشی ناپدید می‌شد. پنج روزنامه دیگر که پی در پی با سردبیری ماشالله شمس‌الواعظین منتشر می‌شد نیز تقریباً در همین اندازه محبوبیت داشتند. از بعد از قلع و قمع مطبوعات در سال ۱۳۸۷ کم‌کم اقبال به آن‌ها از سوی مردم هم کم شد و دلیل آن فضای سنگین امنیتی و در نتیجه خودسانسوری و فقدان جذابیت سابق در مطالب آن‌ها بود. در سال‌های ابتدایی دوران خاتمی این روزنامه‌ها مطالب افشاگرانه زیادی منتشر کردند به گونه‌ای که قتل‌های زنجیره‌ای و فساد دوران هاشمی‌رفسنجانی و ایهام‌هایی چون عالیجناب سرخ‌پوش و خاکستری و... از جمله مطالب عادی بود که در ستون‌های این روزنامه‌ها یافت می‌شدند. البته فقدان ابزار و امکانات فعلی از جمله گوشی‌های هوشمند و شبکه‌های اجتماعی هم به رونق روزنامه‌ها و مجلات کاغذی در آن سال‌های آمیخته با امید و تلاطم کمک می‌کرد اما نمی‌توان انکار کرد که فضای سیاسی آن سال‌ها مردم و نخبگان و خصوصاً دانشگاهیان را به تحولات بزرگ و جدی امیدوار کرده بود. این فضای خوب در رسانه‌ها و مطبوعات با سرکوب آن‌ها و حاکم‌شدن خودسانسوری مدیران مسئول و بی‌خاصیت‌شدن آن‌ها و در نهایت در سال‌های بعد استیلای فضای مجازی و ناتوانی مطبوعات در تطبیق خود با شرایط جدید کاملاً از بین رفت و کار به جایی رسید که اکثر روزنامه‌ها و مجلات فعلی، یا متعلق به فلان شخص ذی‌نفوذی هستند که روزنامه را با پول‌های مشکوک و کندن از این‌جا و آن‌جا آن‌هم صرفاً برای حفظ ژست و وجهه فرهنگی و چانه‌زنی‌های سیاسی-انتخاباتی اداره می‌کند و یا ارگان‌های نظامی و حکومتی و دولتی دست به تاسیس رسانه و روزنامه زده‌اند و ملغمه‌ای از روابط عمومی و رسانه پدید آورده‌اند که در نهایت به مرگ روزنامه‌نگاری اصیل و راستین منجر خواهد شد. دسته اول روزنامه‌ها هم که متعلق به افراد مرتبط با ساختار سیاسی هستند، تبدیل به کاغذپاره‌هایی با محتوای رپرناژ آگهی سفارشی مدیرمسئول برای افراد و نهادهای ذی‌نفوذ شده‌اند و تیراژ آن‌ها به زیر هزار نسخه رسیده که همین مقدار هم از دهه‌های روزنامه‌فروشی مرجوع می‌شود! در ساختمان این روزنامه‌ها تعدادی دختر و پسر جوان با حقوق‌های بسیار پایین پشت سیستم‌های خود نشسته‌اند و مطالب مختلفی را از این‌جا و آن‌جا کپی و در صفحات خود باز نشر می‌کنند. توان مالی روزنامه‌ها و محدودیت‌های روزافزون سیاسی و اجتماعی و خط قرمزهای بی‌پایان به این روزنامه‌نگاران و خبرنگاران

جوان اجازه جولان و مانور و خلاقیت نمی‌دهد و آن‌ها هم با علم به این موضوع خود را کارمند موقتی می‌دانند که اگر زرننگ باشند، در تعامل با فلان سازمان دولتی منافی را کسب می‌کنند که حقوق‌های ناچیز آن‌ها را تا حدی جبران کند. این منافع می‌تواند هدایا و کارت هدیه‌هایی باشد که مدیران بی‌کفایت آموخته‌اند به مطبوعاتی‌ها بدهند تا دهان آن‌ها را به حمد و ثنای دستگاه خود باز کنند و یا در سطحی بالاتر، عقد قراردادهایی برای انتشار ویژه‌نامه‌های دولتی یا ساختن فیلم و کلیپ و.... باشد که حالت دوم برای این گونه خبرنگاران موفقیت بزرگی محسوب می‌شود.

با این شرایط که چیزی غیر از مرگ روزنامه‌نگاری در ایران نمی‌تواند باشد، شاهد تولید محتوایی خلاف رسالت ذاتی روزنامه‌نگاری در فضای مجازی هستیم که اغلب با هدایت نهادهای داخل نظام و با عاملیت آن دسته از روزنامه‌نگارانی پیش می‌رود که از مواهب ذکر شده فوق در تعامل با دستگاه‌ها بهره‌مند شده‌اند. این دسته از افراد بر اساس منافع فردی خود دست به ایجاد گفتمان‌های فیک و غیر واقعی می‌زنند و تجربه آن‌ها در هم‌نشین کردن کلمات و خلق متن‌ها و یادداشت‌ها به آن‌ها این امکان را می‌دهد تا گزاره‌های سفارشی را به عنوان واقعیت و به شکل عامه‌پسند در بسته‌بندی‌های شیک و مجلسی به مشتری عرضه کنند و عوام‌الناس را قانع کنند که این کلمات از سر درد و دغدغه است. به عنوان مثال آن دسته از روزنامه‌نگارانی که جایگاه خوبی از طریق حرفه خود در نهادهای دولتی پیدا کرده‌اند، همواره مدافع وضع موجود و شرکت مردم در فرایندهای سیاسی و انتخاباتی هستند و این مسئله را به گونه‌ای تئوریزه می‌کنند که گویی حاصل یافته‌های عمیق آنان در علم سیاست است!

سوال بعدی بازجوها درباره توییتهای بود درباره برگزاری شدن تظاهرات گسترده مردم ترکیه بر ضد تحریکات اسلامگرایانه اردوغان در استانبول و آنکارا. هم‌زمان با تشدید برنامه‌های ارتجاعی و اسلام‌گرایانه اردوغان در ترکیه، هر از گاهی احزاب سکولار این کشور دست به اعتراضاتی می‌زدند که البته این اعتراضات به موازات استیلای بیش‌تر اردوغان و در پیش‌گرفتن سیاست سرکوب شدیدتر، روز به روز کم‌تر و ضعیف‌تر شد. اما اگر اشتباه نکنم، در سال ۲۰۱۷ بود که سکولارهای ترکیه تظاهرات بزرگی را تدارک دیدند و من هم مشغوف از جمعیت زیادی که در استانبول جمع شده بودند، توییتهای با این مضمون منتشر کردم: «تظاهرات صدها هزار نفری سکولارها در استانبول بذر امید را در دل تحول‌خواهان منطقه کاشت. به امید پیروزی آن‌ها»

این توییت در کانال‌ها و سایت‌های مختلفی بازنشر شد و البته ی‌کی از کانال‌های حوزه آموزش و پرورش با گرایش اصولگرایی که به اصلاح‌طلبی هم تمارض

می‌کرد آن را با توضیح خاص و تحریک‌کننده‌ای منتشر کرد تا به خیال خود جایگاه من در آموزش و پرورش را زیر سوال ببرد. وی در متن کوتاهی زیر تصویر تویت من نوشته بود: «دفاع معاون رسانه‌ای آموزش و پرورش از سکولاریزم در منطقه خاورمیانه.»



نمونه‌ای از زمینه‌سازی‌های رسانه‌ای برای برخورد امنیتی با من در همان زمانی که معاون روابط عمومی بودم!

برای من جالب و البته بسیار ناراحت کننده بود که بازجوها تا این اندازه بر موضوع ترکیه تمرکز کرده بودند و سعی داشتند از این موضوع استنادی برای محکومیت من فراهم کنند. چندین بار تاکید کردم که این دیدگاه یک نگاه کارشناسی است که معتقد است با توجه به ماهیت مذهبی و شیعی حکومت ایران سر کار آمدن حکومت‌های مذهبی در کشورهای سنی مذهب منطقه به نوعی تقابل و رویارویی با ایران تبدیل می‌شود و با منافع بلندمدت کشور سازگاری ندارد. آن‌ها اما از این زاویه نگاه می‌کردند که چرا من با این شور و حرارت به دنبال حمله به جریان‌های اسلام‌گرا در منطقه هستم. یکی دیگر از پیش‌شماره‌های مجله ایران آینده را که چند روز بعد از کودتای نافرجام ارتش ترکیه علیه اردوغان منتشر کرده بودیم، پرینت گرفته بودند و به من نشان می‌دادند و از من می‌خواستند درباره آن توضیح دهم. این شماره مجله را به مناسبت کودتای نافرجام ترکیه تهیه کرده بودیم و روی جلد آن تصویری از اردوغان بود. توضیح کوتاه و قاطع من این بود که این یک نشریه کاملاً قانونی است و این ویژه‌نامه هم یک شماره کاملاً عادی است که هر مجله و روزنامه ممکن است منتشر کند و اگر شما خیلی نگران این مطالب هستید باید پرونده من را به دادسرای رسانه بفهرستید تا تخصصی‌تر بررسی شود، چون مشخص است در این‌جا تخصص لازم برای بررسی جرائم مطبوعاتی وجود ندارد. ماجرای بازداشت و بازجویی من باز هم مصیبت موازی‌کاری و تداخل وظایف نهادها و دستگاه‌های متعدد را برای خود من آشکارتر ساخت. قرارگاه ثارالله سپاه پاسداران به عنوان ضابط قضایی و دادسراهای متعلق به قوه قضاییه به عنوان قاضی و آموزش و پرورش و حراست آن به عنوان نهادی که در آن مشغول به کار بودم به نوعی در این ماجرا نقش آفرینی می‌کردند، اما با این تفاوت که بعضی از آن‌ها از ایفای نقش خود عاجز بودند و برخی دیگر پا را فراتر از وظیفه خود گذاشته و موازی‌کاری می‌کردند. مثلاً حراست باید در این ماجرا اجازه نقش آفرینی به نهاد دیگری نمی‌داد و از انتصاب من و کارنامه من در آموزش و پرورش دفاع می‌کردند. چرا که خود آن‌ها بعد از تحقیق و بررسی و قبل از انتصاب، مجوز این کار را داده بودند. اما در این ماجرا زمانی که اسم سپاه پاسداران به میان آمد، نهادهای زیرمجموعه دولت کاملاً سکوت کردند و حتی جرات پرسیدن یک سوال ساده در مورد ماجرای من را نداشتند. من نیروی دولت بودم و آن‌ها وظیفه داشتند حداقل از حریم خود محافظت کنند، اما حاضر نشدند به خاطر من هزینه‌ای بپردازند و البته دلیل دیگر آن هم مواضع سال‌های اخیر من بود که از جناح‌های داخل حاکمیت جمهوری اسلامی به یک اندازه انتقاد می‌کردم. موارد مشابه پرونده من در مورد اصلاح‌طلبان شاغل در دستگاه‌های دولتی به وجود آمده بود و هیاهوی

رسانه‌ای و حمایت‌های دولتیان و اصلاح‌طلبان را دیده بودیم، اما در این فقره غیر از چند حمایت شخصی از سوی برخی وابستگان آن‌ها در صفحات شخصی خود، حمایت دیگری ندیدیم. حتی طعنه‌ها و کنایه‌های متعددی شنیدیم که فلانی خود پُست مدیریتی گرفته و همچنان از دولت انتقاد می‌کند! از نظر آن‌ها این که چند صباحی وارد سیستم اداری شوی و نقایص را بهتر بینی و از این نقایص انتقاد کنی، یک پارادوکس بود و وظیفه فعالان سیاسی گرفتن قدرت و مدیریت و حفظ آن از گزند جناح مقابل بود نه بیش‌تر!

در چنین شرایطی بود که سپاه یکه‌تازی می‌کرد و کار نهاد امنیتی و حراست دستگاه دولتی را با هم انجام می‌داد. آن‌ها مرا به بهانه‌های امنیتی دستگیر کرده بودند اما هر زمانی که دستشان خالی می‌شد می‌گفتند فلان یادداشت و فلان کار تو جرم نیست اما یک مدیر نباید مرتکب آن‌ها بشود و این‌جا بود که در واقع کار حراست را انجام می‌دادند در موضوع دیدگاه‌های من درباره ترکیه همه آن‌ها بعد از شنیدن پاسخ من مبنی بر این که تحلیل اوضاع منطقه از دیدگاه خودم در کجای قانون جرم محسوب می‌شود، اظهار داشتند که بله این جرم نیست اما از کسی که در آموزش و پرورش نظام مقدس جمهوری اسلامی خدمت می‌کند نباید چنین مطالبی شنیده شود!

تصور کنید سازمان‌ها و ادارات فراوان و وزارتخانه‌های عریض و طویل در این کشور تحت امر چنین سیستمی چگونه خالی از تخصص و سرشار از به اصطلاح تعهد شده بودند و کارمندان این دستگاه‌ها انسان‌هایی بودند با دو هویت متفاوت و گاه متضاد که هر صبح نقاب تعهد به چهره می‌زدند و به اداره می‌آمدند و در مناسک مذهبی و حکومتی متعددی که در ساعات کاری برپا می‌شود حضور پیدا می‌کردند و چند ساعتی پشت سیستم‌های کامپیوتر اداره در فضای وب چرخ می‌زدند و آن‌گاه بیقرار فرارسیدن ساعت خروج از ادارات، کارت می‌زدند و نقاب عاریتی را به کناری می‌نهادند و منتقد و روشنفکر وارد خیابان و خانه خود می‌شدند و از عقب‌ماندگی ما و پیشرفت دیگران حکایت‌ها می‌گفتند. برخوردهای حذفی که با منتقدان این وضعیت صورت می‌گرفت که انسان را به این نتیجه رهنمون می‌ساخت که در پشت این شرایط یک خواسته قدرتمند و سیستماتیک وجود دارد و حکومت عاملدانه در برقراری و استمرار این اوضاع نقش آفرینی می‌کند. در بازجویی‌ها چندین مرتبه با این موضوع مواجه شدم که صداقت و بیان انتقاد حتی به صورت دوستانه و با هدف اصلاح را نوعی لجاجت قلمداد می‌کردند و از فردی مثال می‌آوردند که سرش پایین است و زیاد به این اوضاع به اصطلاح «گیر» نمی‌دهد و از من هم می‌خواستند چنین باشم. حتی در برابر این

موضوع که من فقط یک خط تلفن دارم و نوشته‌هایم هم با اسم و عکس خودم منتشر می‌شوند، ناراحت بودند و اعتقاد داشتند که بیان انتقاد از سوی مردم در ملاء عام و در فضای رسانه به مصلحت نیست و بهتر است اگر نکته‌ای بود به دستگاه‌های مورد انتقاد خودتان بگویید. جالب این‌جا بود که چندان هم به پاکدستی مالی و تخصص کاری بهایی نمی‌دادند و کارنامه موفق ما در روابط عمومی را اصلاً به حساب نمی‌آوردند. در یکی از جلسات بازجویی گفتم با این شرایط فرد مورد تایید شما احتمالاً شبیه «محمود خاوری» است که چفیه می‌انداخت، مهر بر پیشانی داشت و در مراسم‌ها حضوری فعال داشت اما پشت این ظاهر یک دزد خطرناک بود.

ویژگی‌نامه‌ای در ارتباط با کودتای نافرجام ترکیه در مجله ایران آینده تهیه کرده بودیم و بازجوها زمان زیادی از وقت بازجویی را صرف آن کردند و بر این دیدگاه بودند که چون اردوغان اسلام‌گراست و نظام هم اردوغان را قبول دارد، شما دست به تخریب او می‌زنید. در پاسخ گفتم همین اردوغان روزی فراخواهد رسید که به شکل مستقیم در برابر ایران و حتی جمهوری اسلامی قرار می‌گیرد چون ماهیت نعثمانی‌گری همین است که با دنیای تشیع مرزبندی کند و با استناد به دشمن مشترک شیعی، سایر ملل اهل تسنن را گرد خود جمع کند. از آنجایی که نمی‌خواستند تک تک موضوعات بازجویی را بدون دستاورد و اعتراف خاصی پشت سر بگذارند، به شدت بر تکرار سوالات و اتهامات خود در هر موضوعی تاکید می‌کردند. برای همین بود که موضوع سکولاریسم و ترکیه و اردوغان را هم رها نمی‌کردند. در این‌جا بود که گفتم شما هم‌وطن من هستید ولی مشغول آزار و اذیت من به خاطر مطالبم درباره کشوری دیگر و حکومت دیگر هستید.

در روزهای بعد هم این روند به همین شکل ادامه داشت. آن‌ها بیش‌تر از همه دنبال اثبات عضویت در گروه به اصطلاح غیرقانونی دانش‌آموختگان لیبرال بودند و برای همین مدام سوالات خود را در روزهای مختلف تکرار می‌کردند که از لابلای پاسخ‌های من تناقضی بیرون کشیده و با استناد به آن اعتراف بگیرند. بعد از آزادی از انفرادی و مرور رفتارها و گفته‌های آن‌ها متوجه شدم که در یک هفته بازجویی در این زندان، هر جا عصبانی شده بودم، آن‌ها بر همان نقطه و همان سوالات بیش‌تر تمرکز کرده بودند. با وجود گذشت سه چهار روز از بازداشت، به خاطر فشردگی و طولانی‌بودن بازجویی‌ها، حسابی از دست آن‌ها کلافه و خسته شده بودم. گویی همین را می‌دانستند و قصد داشتند بیش‌تر اذیت کنند تا به نقطه مطلوبی برسند و موارد مورد انتظار آن‌ها را بنویسم. دیگر صدای بلند شده بود و مدام با عصبانیت به سوالاتشان پاسخ

می‌دادم. حق برگشتن و نگاه کردن به صورت آن‌ها را هم نداشتم. ساعت‌ها روی صندلی خشک و پلاستیکی در حالی نشسته بودم که دیوار سنگی و سرد اتاق مقابل بینی و چشمانم قرار داشت و این بر کلافگی من اضافه می‌کرد. یک بار بر سرشان فریاد کشیدم و گفتم آقایان محترم شما وقتی سواد ندارید چرا وارد حوزه‌ای می‌شوید که توان تحلیل آن را ندارید؟ در پاسخ به من بازجو هم صدایش را بالا برده بود و می‌گفت تو هر چیزی را که به اسلام و اسلامیت مربوط می‌شود زیر سوال می‌بری و علیه آن مطلب می‌نویسی. اگر اشتباه نکنم روز پنجم بازداشت بود که به خاطر همین رویه با آن‌ها درگیری لفظی شدیدی پیدا کردم و از ادامه بازجویی سر باز زدم. گفتم اصلا حق با توست ولی من توان ادامه بازجویی ندارم و باید به سلول برگردم. صدایی از پشت سر به صدای دو بازجوییم اضافه شد که آرام و درگوشی با آن‌ها حرف می‌زد. دقت که کردم متوجه شدم پزشک زندان است و آن‌ها را از ادامه بازجویی منع می‌کند. در روزها و شب‌های گذشته یک مامور فشارخونم را اندازه می‌گرفت و یادداشت می‌کرد و ظاهراً دکتر با استناد به این گزارش در مورد نوسان فشارخونم به بازجوها هشدار می‌داد.

حرفم را ادامه دادم و گفتم من از این به بعد یک کلمه حرف نمی‌زنم و حتی از تحویل گرفتن غذا و داروهایم امتناع می‌کنم. آن‌ها هم بعد از دقایقی اصرار و تهدید سرانجام تسلیم شده و با رفتن من به سلول موافقت کردند. با روحیه‌ای درهم‌شکسته و روانی خسته چشم‌بند را از زیر صندلی برداشتم و به چشم زدم. بازجوها خداحافظی سردی کردند و گفتند مقداری استراحت کن تا بعدازظهر کار را ادامه دهیم. مطابق معمول یکی از مامورها آمد و بازویم را گرفت و راه افتادیم. وارد سلول شدم و در بسته شد. چشم‌بند را از دریچه به مامور دادم و روی موکت نشستم. با این که بوی تند عرق بدنم را حس می‌کردم اما فکر دوش گرفتن بلافاصله با هجوم عصبانیت و نفرتی که وجودم را پر کرده بود به فراموشی سپرده شد. آخر اگر مشکلشان اردوغان و داستان ترکیه و این‌گونه مسائل است پس این چشم‌بند زدن‌ها و حرکت‌های عجیب و غریب دیگر چه معنی دارد؟ چرا دوست دارند انسان‌ها را له کنند و شخصیت آن‌ها را از بین ببرند؟ مگر نمی‌شد همین موضوعات را خارج از زندان با من مطرح کنند؟ به نظر می‌رسید که این کارها بخشی از برنامه‌های هدفمند و منسجم حکومت است که تنها هنرش تقلید از شوروی سابق در اعتراف‌گیری است و غیر از این حتی اندک موفقیت‌های آن سیستم جهنمی و بدنام را هم ندارد. برنامه‌هایی که در نهایت به دنبال آن است تا فردیت و اعتماد به نفس را در افراد مستقل از بین ببرد و به این صورت آن‌ها را در توده‌های بی‌روح و بی‌شکل حل کند و اگر کسی یا گروهی توان مقاومت

در برابر این نقشه را داشت، حذف فیزیکی کرده و یا از کشور فراری دهد. در این جا می‌خواستند به من القا کنند هر کسی که هستی و هر میزان که در محل کارت احترام و آبرو داری، برای ما یک متهم بی‌ارزش و مشکوک هستی که چشمت را می‌بندیم و در راهروها و سلول‌های انفرادی مانند بیماران ناتوان و نایبانیان زیر بغلت را می‌گیریم و از این اتاق به آن اتاق می‌بریم.

مجموعه این افکار با مروری بر اوضاع شخصی و خانوادگی‌ام و تنهایی بچه‌ها و حسرت بوییدن دخترک سه‌ماهه‌ام تمام وجودم را چنگ می‌زد. از طرفی تصمیم می‌گرفتم به خاطر همین نامردمی‌ها و رفتارهای غیر انسانی که در همه این سال‌ها با مردم داشته‌اند، چشم بر آزادی خود ببندم و آنچه در ذهن دارم بر زبان جاری کنم و آن‌ها را به باد دشنام بگیرم و بگویم تا چه اندازه حقیر و پست هستند. از طرف دیگر، هم اوضاع خانواده‌ام و هم رویکردی که سال‌ها از آن دم می‌زدم یعنی پرهیز از هزینه‌تراشی غیر مفید در فعالیت‌های فکری و سیاسی، مانع این کار می‌شد. این تضاد و کشمکش درونی البته تا آن اندازه جدی بود که دردی عمیق را به قفسه سینه‌ام تزریق کند و رعشه و لرزه بر عضلات بدنم بیندازد.

تا چند دقیقه به سختی نفس می‌کشیدم. دیگر نمی‌توانستم روی زمین بنشینم. سرپا ایستادم اما از بهبود حالم خبری نبود. از روی بی‌قراری شروع به حرکت و چرخیدن در فضای کوچک سلول کردم. سقف سلول بلند بود اما این موضوع چیزی از احساس خفگی من کم نمی‌کرد. با کف دستم به در آهنی سلول کوبیدم. یکی آمد و علت را از همان پشت در پرسید. گفتم نیاز به هواخوری دارم. گفت الان وقتش نیست. گفتم لطف کنید این دریچه کوچک روی در را باز کنید چون دارم خفه می‌شوم. خندید و گفت این کار غیرقانونی است و اجازه آن را ندارم و بعد از گفتن این جمله از سلول من دور شد. از نظر خودم به نقطه‌ی بحرانی رسیده بودم. سمت چپ بدنم در حال فلج شدن بود و انگشتان دستم کاملاً مچاله شده بودند و توان باز کردن آن‌ها را نداشتم. امواج عجیبی در تمام عضلات بدن حس می‌کردم و از همه ترسناک‌تر این که گویی کرم‌هایی درشت زیر پوست سرم و پیشانی‌ام می‌خزیدند و حتی با دست هم برجستگی رگ‌ها و تورم عجیب آن‌ها را حس می‌کردم.

دیگر توان ایستادن نبود و بی‌اختیار نقش بر زمین شدم. خود را به سمت در کشیدم و با پای راستم چند ضربه زدم. بعد از مدتی کوتاه دریچه آهنی باز شد و مامور با تعجب از وضعیتم پرسید. از او خواهش کردم وارد سلول شود و کتف و گردنم را فشار دهد چون گرفتگی و درد شدیدی در این دو قسمت احساس می‌کردم. مامور گفت من الان

دکتر را خبر می‌کنم. با رفتن او به این فکر کردم که این احتمالاً فشار خون است که بالا رفته و اگر فکری نکنم، قطعاً خونریزی مغزی و سکنه در راه است. در این جا بود که مسئولیت سنگین پدر بودن دوباره در ذهنم برجسته شده بود. خیالات عجیبی به مغزم هجوم می‌آورد که بعدها باعث تعجب خودم شده بود. چهره خندان بچه‌ها مقابل چشمم می‌آمد و تصور می‌کردم با وجود عدم وحشت من از مرگ اما این بچه‌ها چه گناهی دارند که مابقی عمر خود را بدون پدر سپری کنند؟ با خودم می‌گفتم این منم که باید آن‌ها را پارک ببرم، مواظب تحصیل و سلامتشان باشم و از تامین لباس و غذایشان مطمئن باشم. حتی اگر چندان پدر مفیدی هم نباشم اما اگر بعد از من بچه‌هایم دوستان خود را در آغوش پدران خود ببینند چه حسی به آن‌ها دست می‌دهد!

بلافاصله به خود تلقین کردم که این یک حمله عصبی گذراست و باید کاملاً خوشبین بوده و به خودم مسلط باشم. چنین تلقینی مثل معجزه‌ای عمل کرد و انرژی متراکم و در حال انفجار درونم را تا حدی تخلیه کرد. در همین زمان صدای پای چند نفر را از پشت در شنیدم و منتظر باز شدن در سلول ماندم. مأمور من را صدا زد و خواست تا رو به دیوار بنشینم و برنگردم. لابد دکتر یا بازجوها آمده بودند و من نباید چهره آن‌ها را می‌دیدم. بعد از این که خواستم رو به دیوار بنشینم متوجه کوفتگی و درد و خستگی در تمام بدنم شدم. اما حالم از دقایقی قبل خیلی بهتر بود. به زحمت برگشتم و نشستم. دستگاه تست فشار خون را به بازویم وصل کردند و ناگهان یکی از آن‌ها گفت: «یا ابوالفضل! فشارش روی بیست است!» دیگری دستور داد ویلچر بیاورند و بعد از آن که با همان وضعیت به من چشم‌بند زدند، بلندم کردند و روی ویلچر گذاشتند و با سرعت دلهره‌آوری ویلچر را هل دادند و در اثنای این کار به شکل زننده و نفرت‌انگیزی با هم شوخی می‌کردند. وارد محوطه باز شدیم و هوای سرد بیرون به بدنم که کاملاً از عرق خیس بود، برخورد کرد. دستم را گرفتند و از روی ویلچر برداشته و وارد آمبولانس کردند. روی تخت آمبولانس که دراز کشیدم چشم‌بندم را برداشتند و متوجه شدم افرادی از همان تیم بازداشت که به خانه ما آمدند، اینک من را به درمانگاه می‌برند. سرتیم آن‌ها که فرد خوش‌اخلاقی بود و ظاهراً خاطره چایی منزل ما هنوز در ذهنش مانده بود، کایشن خود را در آورد و روی بدنم انداخت. بعد از حدود ۱۰ دقیقه آمبولانس متوقف شد و تاکید کردند که این جا چشم‌بند نمی‌زنیم، اما باید همیشه سرت پایین باشد. از آمبولانس پیاده شدم و در حالی که پای چپم می‌لنگید و هنوز سنگینی می‌کرد وارد درمانگاه شدیم. دو مأمور از دو طرف من اجازه نگاه کردن و حتی سر بلند کردن نمی‌دادند. اما مشخص بود که درمانگاهی عمومی است و تعدادی از مردم در

سالن انتظار نشسته‌اند. بدون نوبت من را وارد اتاق دکتر کردند. اما نکته جالب این بود که زمانی که دکتر نام من را پرسید، یکی از ماموران بلافاصله به جای من پاسخ داد و نام دیگری به غیر از نام من را به دکتر اعلام کرد. زمانی هم که دکتر قصد داشت نسخه بنویسد یک برگه کاغذ سفید به دکتر دادند و گفتند از سربرگ خود استفاده نکن و روی این کاغذ سفید داروها را بنویس! علت این که چرا به دنبال محو آثار حضور من در درمانگاه بودند را درست متوجه نشدم.

بعد از تزریق آمپول و چند قرص زیر زبانی که البته قبل از فرایند نسخه پیچی و در همان بدو ورود به درمانگاه صورت گرفت، فشار خونم به تدریج پایین آمد و در آخرین سنجشی که پرستار انجام داد، به ۱۴ روی ۹ رسید و این‌جا بود که مجدداً عازم بازداشتگاه مخوف شدیم و آن روز را از بازجویی معاف شدم. عصر هم مأمور مربوطه سراغم آمد و چشم‌بند زد و آن‌گاه من را به حیاط کوچک زندان برد و خودش برگشت و در را بست. این‌جا هواخوری بود و غیر از من هیچ کس در آن حضور نداشت. اضلاع این حیاط از سه طرف به پنجره‌های ساختمان و سلول‌ها منتهی می‌شد و از یک طرف به دیواری بلند که بالای آن هم با نرده فلزی و سیم خاردار احاطه شده بود. حوضی کوچک و خالی هم در حیاط بود و هوای سرد آذرماه باعث می‌شد تا هم برای گرم شدن بدن و هم غلبه بر خمودگی و افسردگی به پیاده‌روی و دویدن اطراف حیاط روی بیاورم. از گوشه‌های حیات هم روی پنجه‌های خود بلند می‌شدم تا شاید آثار و علائمی در بیرون از زندان بینم و تشخیص دهم که در کجا قرار داریم. اما فقط آسمان مشخص بود و هوا هم بسیار تمیز بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. گوش‌ها را که تیز کردم متوجه شدم صداهایی همچون شلیک‌های پیاپی به گوش می‌رسد و احتمال دادم به منطقه‌ای نزدیک باشیم که در آن تمرین نظامی و تیراندازی صورت می‌گیرد.

فردای آن روز که برای بازجویی به اتاق مخصوص رفتیم، بازجوها از حالت پرسیدند و تاکید کردند امروز بازجویی تمام می‌شود. همان موقع ماموری با دستگاه تست فشار خون آمد و فشارم را اندازه گرفت که ۱۵ بود. به بازجوها گفتم شما کارتان را انجام دهید چون من مشکلی ندارم و دوست دارم بیشتر بازجویی شوم تا زودتر تمام شود. آن‌ها بار دیگر از گروه دانشجویان و دانش‌آموختگان لیبرال پرسیدند و این که من از افراد تاثیرگذار و مهم این گروه ضد انقلاب بوده‌ام و هستم. در اثبات مدعای خود عکسی از صفحه فیس‌بوک این گروه تهیه کرده بودند که در آن به من به خاطر درگذشت برادرم در سال ۹۰ تسلیت گفته بودند و در آن خطاب به من از عنوان مسئول کمیته آموزش و تحقیقات گروه استفاده کرده بودند. همانند پاسخ‌های قبلی این بار هم

گفتم اولاً این افراد دارای ساختار و تشکیلات نبودند صرفاً جمعی دوستانه و هم‌فکر بودند و ثانیاً غیر از همفکری و حمایت‌های قلمی که در وبلاگ‌های آن سال‌ها ما بین ما بوده، تعامل خاصی با این افراد نداشته‌ام. البته این انکارها را با هدف جلوگیری از تثبیت اتهام اجتماع و تبانی و عضویت در گروه‌های غیرقانونی انجام می‌دادم و خوب می‌دانستم از پافشاری روی این داستان چه هدفی دارند. حتی در واکنش به آن پیام تسلیت هم با خونسردی گفتم من این پیام را ندیده‌ام و قطعاً ساختگی است و احتمالاً افرادی قصد شیطنت و دردسر درست کردن برای من را داشته‌اند.

بازجو گفت یکی از همکاران ما که احاطه خوبی به جریانات دانشجویی دارد الان به جمع ما اضافه می‌شود. بلافاصله صدایی نازک و البته آشنا از پشت سرم شنیدم که با ادبیاتی صمیمی و «نجات‌جان» گفتن از من احوالپرسی می‌کرد. همه بچه‌های فعال در تشکل‌های دانشجویی مثل دفتر تحکیم، ادوار تحکیم و گروه لیبرال‌ها و... را می‌شناخت و به گونه‌ای حرف می‌زد که برای لحظاتی فکر کردم پیش دوستان خود در همان جمع‌های قدیمی هستیم و تلاش زیادی می‌کردم که متوجه شوم این فرد کیست که البته نتیجه‌ای نداشت. وی همان سوالات تکراری را مجدداً از من پرسید و از آن راهی می‌رفت که آن‌ها رفته بودند. برای همین باز هم از کوره در رفتم و در حالی که با کف دستم به دیوار می‌کوبیدم، گفتم آقای محترم اگر سوال جدید داری پرس و اگر نه من این‌ها را چند بار جواب داده‌ام و دیگر یک کلمه درباره گروه لیبرال‌ها حرف نمی‌زنم. او هم در حالی که مشخص بود از روی صندلی بلند شده است دستش را پشت گردن من گذاشت و گفت خدا را شکر کن که بازجوی آدم خیلی خوبی است و تا الان حتی دستی این جورری به تو نزده است. بعد هم رفت و بازجوی اصلی دوباره آمد و گفت امشب هم هستی و فردا چند ساعت کار داریم و بعد به خانه می‌روی. از بدقولی آن‌ها شکایت کردم و وقتی اعلام کردند می‌توانی به خانم زنگ بزنی، مخالفت کردم و گفتم با این بدقولی شما حرف جدیدی برای خانواده‌ام ندارم و زنگ نمی‌زنم و اگر فردا آزاد نشوم قطعاً اعتصاب غذا می‌کنم. در همین عصر که از آن صحبت می‌کنیم به همسر زنگ زده بودند و از او خواسته بودند با سند ملکی فردای آن روز به دادسرا برود. فردا باز هم من را نزد بازجوها آوردند ولی این بار به جای برگه بازجویی، برگه‌ای دادند که من متعهد می‌شدم در بیرون از زندان هر زمان با من تماس گرفتند، جهت ادامه بازجویی‌ها به دفتر پیگیری سپاه مراجعه کنم. این موضوع را پذیرفتم و برگه را امضا کردم و من را به سلول برگرداندند. چند ساعتی همان‌جا در بی‌خبری بودم که مأمور مراجعه کرد و چشم‌بند زد. گمان کردم باز هم به اتاق بازجویی می‌رویم و این موضوع

را از وی پرسیدم. پاسخ وی این بود که ما هیچ حرفی نمی‌توانیم با شما بزنیم و خودت بالاخره متوجه خواهی شد. از آن‌جا که راه اتاق بازجویی را حفظ بودم، متوجه شدم آن‌جا نمی‌رویم. در سالن باز شد و ما وارد فضای باز شدیم. سپس به اتاقی رسیدیم و مامور گفت الان چشم‌بند را بردار. با برداشتن چشم‌بند متوجه شدم یک صندلی مقابل من است و لباس‌هایم که از روز اول از من گرفته بودند روی آن قرار دارد. از من خواست لباس‌هایم را بپوشم. با اشتیاق و عجله این کار را کردم. سپس مجدداً دستگاه فشار خون را آورد و اندازه گرفت. فشار روی ۱۷ بود. گفت باید دوباره آزاد شدن با این وضعیت از بازجوها پرسیم. از او خواهش کردم این کار را نکند و اطمینان دادم که با رسیدن به منزل و استفاده از داروهای خودم مشکل برطرف خواهد شد.

دوباره چشم‌بند زدند و این بار با لباس‌های خودم بیرون رفتیم و در صندلی عقب یک سواری نشستیم. از صداها تشخیص دادم که یک مامور بد دهن و بی‌ترتیب هم در ماشین هست که قبلاً حضور نداشت اما راننده همان سرتیم بازداشت‌کننده بود که کاپشن خود را در آمبولانس به من داده بود. بعد از حدود نیم ساعت ماشین توقف کرد و چشم‌بند را برداشتند. به خیابان نگاه کردم و فکر کردم در خیابان آزادی تهران هستیم اما مامور گفت این‌جا خیابان دماوند است و از این‌جا به بعد خودت باید بروی. در را باز کردند و پیاده شدم. گیج و منگ بودم و بودن در زندان و شاید به دلیل چشم‌بستن‌های مکرر بود که جهت خیابان به سمت مرکز شهر و منزل خودمان را متوجه نشدم و در سمتی ایستاده بودم و منتظر تاکسی بودم که به خارج از تهران ختم می‌شد. با تذکر یک راننده تاکسی موضوع را فهمیدم و از همان راننده خواستم در بست من را به منزل در بلوار کشاورز برساند. تلفن همراه راننده را گرفتم و به همسرم زنگ زدم. صدای جیغ شادی او را راننده هم شنید و با تعجب نگاهی کرد. از هیاهویی که آن طرف خط برپا شد متوجه شدم چند نفر از دوستان هم در منزل ما هستند و به خاطر مراجعه همسرم به دادسرا در روز قبل، از آزادی قریب‌الوقوع من خبر داشته‌اند و برای دیدنم آمده‌اند. دقایقی بعد من بودم و خانواده و دوستانی که با شور و شفع خاصی از تجربه مشابه خود از زندان و انفرادی سخن می‌گفتند.

مرداب خفته

مهرماه سال ۱۳۷۹ زمانی که بعد از سپری کردن دو سال در مرکز تربیت معلم وابسته به آموزش و پرورش فارغ‌التحصیل شده بودم و برای شروع به کار وارد یکی از مدارس شهر تهران شده بودم، نامه‌ای از هسته مرکزی حراست تهران به منطقه و سپس مدرسه ارسال شده بود که مضمون آن به این شرح بود؛ با احترام، نظر به بررسی‌های انجام‌شده، آقای نجات بهرامی فاقد صلاحیت‌های لازم برای حرفه معلمی می‌باشد و استخدام وی در آموزش و پرورش به صلاح نمی‌باشد. خواهشمند است ضمن جلوگیری از ادامه کار نامبرده، یک نسخه حکم برکناری از خدمت وی را به این هسته ارسال نمایید.

چنین نامه‌ای نتیجه فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی من در فضای دانشگاه و در دو سال قبل از این تاریخ بود و از نظر افرادی که شناخت بیش‌تری از سیستم‌گزینش و کنترل آموزش و پرورش داشتند و فعالیت‌های من و دوستانم را هم در دوران دانشجویی رصد می‌کردند، کاملاً بدیهی و طبیعی بود. به دنبال ارسال این نامه حدود پنج ماه از حضور در مدرسه محروم شدم اما دوستان آموزش و پرورش من که از پیچ و خم‌های سیستم شناخت داشتند، در نهایت این مشکل را حل کردند و در همان هسته گزینش با معرفی کتاب ولایت فقیه آقای خمینی و خواندن و امتحان‌دادنش از سوی من، نامه‌ای پیرو نامه قبل صادر کردند که مطابق اقدامات ارشادی صورت‌گرفته، صدور حکم مجدد برای فلانی بلامانع است! این اتفاقات در همان سال‌های اولیه روی کار آمدن خاتمی و اصلاح‌طلبان افتاد و ما که چند ماه بعد از پیروزی خاتمی دوران دانش‌آموزی خود را تمام و وارد سال‌های دانشجویی شده بودیم، گمان می‌کردیم می‌توان با استفاده

از این فضای جدید، خودی نشان داد و حرف‌های ناگفته را بیان کرد و ایده‌های سرکوب‌شده را به خورد هم‌کلاسی‌ها داد. برای همین بود که در همان فضای بسته و محدود دانشجویی که در تربیت معلم حتی بسته‌تر و نزدیک به فضای حوزه‌های علمیه بود، نشریه‌ای تاسیس کردیم و شروع به نوشتن کردیم و اخطار و امر و نهی‌های حراست و مسئولین دانشگاه هم از همان روزهای اول شروع شد. در نهایت بعد از ۱۴ سال تدریس در مدارس تهران و اطراف تهران، سال ۱۳۹۳ به درخواست یکی از دوستان آموزش و پرورش وارد ستاد یعنی همان وزارتخانه شده و به عنوان کارشناس شروع به کار کردم. چند سال بعد معاون روابط عمومی شدم و با این‌که اکثر رسانه‌ها و فعالان این حوزه از عملکرد ما تعریف و تمجید می‌کردند، تهدیدهای سپاه شروع شد و مقاومتی از جانب مدیران این وزارتخانه رخ نداد و تنها کار وزیر در حق بنده پیشنهاد رفتن من به گوشه‌ای آرام در دانشگاه فرهنگیان بود. دانشگاه فرهنگیان که از ادغام و تغییر نام مراکز تربیت معلم سابق به وجود آمده بود، دارای یک ستاد مرکزی در خیابان فرحزادی تهران در شهرک غرب است که به «پارکینگ مدیران» مشهور شده بود. به این صورت که هر مدیری در آموزش و پرورش که از کار خسته می‌شد و بازنشسته می‌شد، با توجه به حقوق بالای این دانشگاه و هیئت امنایی بودن آن، خود را از طریق توصیه و رانت و لابی به دانشگاه می‌رساند و در آن‌جا به لطایف الحیلی هیئت علمی هم می‌شد و بدون کار مشخص و زمان‌بر، از مزایای آن و بازنشستگی توأم با حقوق بالا برخوردار می‌شد. از آن‌جایی که از ابتدای ورود بنده به روابط عمومی، حرف و حدیث‌هایی از سوی برخی افراد مطرح می‌شد و پیامک‌هایی به وزیر ارسال می‌شد و تبلیغات منفی گسترده‌ای علیه بنده به راه افتاده بود، انتظار چنین اتفاقاتی را داشتم اما گمان نمی‌کردم واقعا پرونده‌ای برای بنده گشوده شده و به اصطلاح «کارشناس پرونده» دارم و احتمال دستگیری هم وجود دارد. با این حال به خاطر عدم تطابق افکار و ایده‌هایم با آنچه که در وزارتخانه ساری و جاری بود، خود نیز تمایل داشتم این ماجرا به رفتن من از روابط عمومی و اسکان در یک قسمت پژوهشی و بی‌سر و صدا ختم شود و به خاطر قول محکم وزیر امیدوار بودم که اگر برای رفتن اعلام آمادگی کنم، به زودی در دانشگاه فرهنگیان مشغول به کار شوم.

مبنای مخالفت چند ماهه‌ام با استعفا از روابط عمومی این بود که چرا باید سپاه به عنوان نهادی نامربوط وارد حوزه آموزش و پرورش شود و حتی در ارتباط با چیدمان افراد در پست‌های میانی و رده پایین اظهار نظر و امر و نهی کند؟ به مافوقم گفتم حال که چنین است، شما و وزیر رسماً و به صورت کتبی مرا برکنار کنید تا بنده هم عذر

موجهی برای رفتن نابهنگام از روابط عمومی داشته باشم. حتی به او گفتم اگر در اوج کار و فعالیت‌مان که زبانزد خاص و عام هم شده، ناگهان این‌جا را ترک کنم، قطعاً حرف و حدیث‌های زیادی پشت سرم شایع خواهد شد و ممکن است بگویند فساد مالی یا اخلاقی و... داشته و او را مجبور به استعفای بی سر و صدا کرده‌اند. در نهایت هم مقاومت من و ماندن در جایگاه خود به بازداشتن و سایر اتفاقاتی ختم شد که پیش از این شرح دادم.

در این نقطه خوب است اشاره‌ای هم به اوضاع آموزش و پرورش در این سال‌ها داشته باشم. آموزش و پرورش ایران به درستی نماد ناکارآمدی و گسترده‌گی بوروکراتیک محسوب می‌شود. اگر بخواهیم علت اصلی این موضوع را واکاوی کنیم، ناچاریم اشاره‌ای مختصر به ریشه‌های نظری این معضل داشته باشیم؛ ناکارآمدی یکی از بدیهی‌ترین نشانه‌ها و شاخص‌هایی است که دولت‌های گسترده را از سایر دولت‌ها متمایز می‌کند. دولت حجیم مهم‌ترین عامل هدررفت منابع است و ناکارآمدی و عدم توانایی در دستیابی به اهدافی که خود ترسیم کرده، از ویژگی‌های بارز آن است. اکثر دولت‌های بزرگ و حجیم را می‌توان در دسته دولت‌های رانتیر طبقه‌بندی کرد که بر صادرات محصولات طبیعی متکی هستند. دولت رانتیر همواره بر حجم خود می‌افزاید و در دور باطل استخدام-ناکارآمدی قرار می‌گیرد. به این ترتیب که با تکیه بر درآمدهای هنگفت ناشی از فروش محصولی چون نفت به گسترش بوروکراسی اداری دست زده و استخدام گسترده نیرو را در دستور کار خود قرار می‌دهد. این استخدام‌ها که حرکتی پوپولیستی با هدف ایجاد پایگاه اجتماعی و انتخاباتی هم می‌تواند باشد، منجر به ایجاد لایه‌های جدید در ساختار اداری شده و معاونت‌ها و ادارات کل و سازمان‌های جدیدی برای تحت پوشش قرار دادن افراد جدید ایجاد می‌شود. این واحدها و لایه‌های جدید ناچارند شرح وظایف و دستورالعمل‌هایی برای انجام وظیفه تدوین نمایند و نتیجه این شرح وظایف و آیین‌نامه‌های جدید چیزی جز گرفتارشدن بیش از پیش مردم و کارآفرینان و متقاضیان مجوز در چنبره تکالیف جدید و طولانی‌ترشدن مراحل اداری و پیچیده‌ترشدن قوانین راه‌اندازی کسب و کار و تولید و... نخواهد بود. به دلیل حجیم‌شدن دولت و استفاده از منابع و عایدات نفتی در گسترش بوروکراسی، ایران هم‌اکنون یکی از بدترین وضعیت‌ها را از نظر شرایط و مقررات ساخت و ساز و کسب مجوز و... دارا می‌باشد. در حالی که قریب به ۴ میلیون نفر حقوق‌بگیر دولتی در ایران داریم و جمعیت فعلی کشور نیز در حدود هشتاد میلیون نفر است، کشور توسعه یافته‌ای چون ژاپن با ۵۰ میلیون نفر جمعیت بیش‌تر، تنها حدود ۴۰۰ هزار نفر کارمند دولتی

دارد. نتیجه چنین اختلاف فاحشی این است که کارمندان این کشور واقعا کار می کنند و به خاطر جمعیت کم، دستمزد و مزایای بیش تری هم نصیبشان می شود و در مقابل در ادارات و نهادهای کشور ما عملا کاری برای انجام دادن وجود ندارد و اگر هم باشد، به خاطر انگیزه ضعیف ناشی از حقوق و مزایای پایین، به درستی انجام نمی شود. این ۴ میلیون حقوق بگیر در کنار همین تعداد بازنشسته و مستمری بگیر، دولت را به یک نهاد بزرگ حمایتی و متولی پرداخت حقوق تبدیل کرده اند که هیچ قابلیت و کارایی دیگری نمی تواند از خود نشان دهد. بدون شک وقتی پای آمار به میان می آید، جای چندان برای تحلیل های ایدئولوژیک و ارزش گذاری های مبتنی بر گفتمان های فکری چپ و راست و... باقی نمی ماند. ژاپن کشوری موفق در زمینه توسعه همه جانبه است و منتقدان سرمایه داری و بوقچپانی که همواره از فتح جهان به دست نئولیبرالیزم و... سخن می گویند و خصوصی سازی و مقررات زدایی دولتی را عامل نابودی اقشار ضعیف و افزایش فقر می دانند، نمی توانند فکت های قانع کننده ای برای انکار وضعیت مطلوب این کشور در همه زمینه ها ارائه کنند. فساد اداری نیز از پدیده هایی است که دولت حجیم با خود به ارمغان می آورد. بر خلاف بخش خصوصی که کارفرما منافع عینی و ملموسی در مدیریت منابع و جلوگیری از ریخت و پاش های غیر ضروری دارد، در نهادهای دولتی برنامه ها و طرح های فراوانی تدوین می شود که ماحصل آن ها چیزی جز اتلاف پول و زمان نیست و در نهایت به اهداف از پیش تعیین شده هم نخواهند رسید. تعدد ردیف های بودجه و امکان دست بردن در فاکتورها و عدم شفافیت آیین نامه ها و اسناد دولتی باعث سوء استفاده های متعدد شده و در کنار آن غلبه رابطه بر ضابطه و تعاملات قوم و خویشی در تقسیم پُست های اداری و واگذاری پروژه ها و طرح ها، فضای غبار آلود و غیر شفاف را ایجاد می کند که نتیجه آن مسدود شدن پیگیری امورات عادی مراجعین از راه های متعارف قانونی و عادی شدن لابی گری و لینک سازی در درون نهادها و ادارات است. علاوه بر موارد فوق، گستردگی دولت و نهادها و سازمان های تابعه آن مانعی بزرگ بر سر راه ایجاد و رونق کسب و کارهای خصوصی است. به خاطر حضور دولت و سایه سنگین آن بر فعالیت های اقتصادی و تولیدی، موجی از ناامیدی و استیصال در میان کارآفرینان جوان به وجود می آید که امکانات و خلاقیت خود را در مقابل قدرت نهادهای دولتی درگیر در کارهای اقتصادی ناتوان و از پیش بازنده می بینند. جمعیت بسیار زیاد تحصیل کرده ای که از دانشگاه های داخل و خارج فارغ التحصیل می شوند، بهترین فرصت برای تقویت تولید و کاهش نرخ بیکاری است و علیرغم این، به خاطر حضور دولت و نهادهای شبه دولتی در همه عرصه ها و رقابت

ناعادلانه آن‌ها با کارآفرینانی که از حداقل امکانات برخوردارند، این فرصت از دست رفته و موجی از مهاجرت نخبگان و دانشگاهیان به کشورهای توسعه یافته رقم خورده است. آموزش و پرورش که در این جا از آن سخن می‌گوییم، بخشی از این سیستم کند و فسیل و ناکارآمد است.

کارپوشه		کارپوشه (بهرامی نجات)	
کارپوشه (بهرامی نجات)	کارپوشه (بهرامی نجات)	کارپوشه (بهرامی نجات)	کارپوشه (بهرامی نجات)
پامهای ورودی (6)	پامهای ورودی (6)	پامهای ورودی (6)	پامهای ورودی (6)
پامهای حذف شده (5545)	پامهای ارسال شده	پامهای ارسال شده	پامهای ارسال شده
پیش نویس پامهای (38)	پیش نویس پامهای (38)	پیش نویس پامهای (38)	پیش نویس پامهای (38)
پیش‌نویس دولت	پیش‌نویس دولت	پیش‌نویس دولت	پیش‌نویس دولت
سیاست‌های رئیس جمهور	سیاست‌های رئیس جمهور	سیاست‌های رئیس جمهور	سیاست‌های رئیس جمهور
فرمها و آیین نامه‌ها	فرمها و آیین نامه‌ها	فرمها و آیین نامه‌ها	فرمها و آیین نامه‌ها
ناموریت‌ها	ناموریت‌ها	ناموریت‌ها	ناموریت‌ها
مدرک‌های شا	مدرک‌های شا	مدرک‌های شا	مدرک‌های شا
مطالب مهم	مطالب مهم	مطالب مهم	مطالب مهم
نشست خبری وزیر	نشست خبری وزیر	نشست خبری وزیر	نشست خبری وزیر
بگمگاری نامه‌های وارده	بگمگاری نامه‌های وارده	بگمگاری نامه‌های وارده	بگمگاری نامه‌های وارده
طبقه بندی	طبقه بندی	طبقه بندی	طبقه بندی
پوشه عمومی	پوشه عمومی	پوشه عمومی	پوشه عمومی

پیامهای روزانه کارتابل من در وزارت آموزش و پرورش (حلقه‌های صالحین، مجموعه سخنرانی‌های ایدئولوژیکی بود که در ادارات و برای کارمندان برگزار می‌شود). پیام‌های مرتبط با کار و تخصص معمولاً بسیار محدود بود.

نهادی با بیش از یک میلیون پرسنل و حدود ۱۴ میلیون دانش آموز که در معرض انواع و اقسام تبلیغات ایدئولوژیکی قرار می‌گیرند و از در و دیوار مدرسه و صدا و سیما و زبان مسئولین در مناسبت‌های مختلف بر سر آن‌ها توصیه‌های اخلاقی و اعتقادی می‌بارد. اما دانش آموزان و خانواده‌های آن‌ها در نهایت کار خود را انجام می‌دهند و به راه خود می‌روند که البته این شرایط مختص سال‌های اخیر است و در دهه اول انقلاب و حتی در دهه دوم، تبلیغات مذکور واقعاً موثر هم بودند. در ارتباط با مدیران این وزارتخانه هم عجزاً می‌توان گفت عده‌ای بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌شکل هستند که آن‌ها را در هر ظرفی بریزید به همان شکل در می‌آیند. این افراد منهای برخی استثناها عموماً بدون ریشه‌های قوی فکری و سیاسی و فاقد اصول اولیه رفتار اجتماعی هستند. آن‌ها برای رویاها و ایده‌های خود به میدان نیامده‌اند و اصولاً ایده و آرمانی ندارند که بخواهند آن

را با استفاده از فرصت و امکانات محل کار خود عملی کنند. تنها هنری که خوب فرا گرفته‌اند سازگاری در گفتار و پوشش و رفتارهاست. این جماعت ابتدا در پوشش و لباس به سازگاری رسیدند و لباس و پیراهن و کت و شلوار را به گونه‌ای انتخاب کردند که هم شیک و مرتب به نظر برسد و احیاناً مقبول طبع نسون محترم در دبیرخانه‌ها و گوشه و کنارهای ساختمان‌های اداری باشد، و هم تفاوت معناداری با نوع پوشش افراد آزاد و شاغل در بخش خصوصی و یا اساتید دانشگاه داشته باشد تا خدایی نکرده در نظر مومنین و پیش‌نمازها شبیه افراد غرب‌گرا و سکولار نباشند. آن‌ها غالباً در همین سبک پوشش هم لنگ می‌زنند و هارمونی بین لباس و کفش و جوراب را رعایت نمی‌کنند و گاهی دیده می‌شود در یک جلسه رسمی و در ردیف نخست یک سالن سخنرانی نشسته‌اند و تضاد رنگ بین شلوار و جوراب‌های رنگی و نقش دار آن‌ها و همچنین شکل نشستن آن‌ها در ردیف اول سالن بسیار چشم‌نواز و عبرت‌آفرین شده است! یکی پا روی پا انداخته و دیگری در کنار او پاهایش را باز و دراز کش تا نزدیکی تریبون سخنرانی رها کرده و دیگری مشغول سر خاراندن است و آن یکی با تلفن همراهش بازی می‌کند. در گفتار هم می‌توان منظومه‌ای از کلمات و اصطلاحات و جملات را فراهم کرد که در ادبیات این دوستان دارای تواتر و فراوانی است. این عبارت‌های مشترک اغلب با بک‌گراند مذهبی و متأثر از افراد حوزوی پرشماری است که در آموزش و پرورش مشغول به کار هستند و یا خود را به نوعی قیّم و راهنمای اهالی آموزش و پرورش می‌دانند. مشابهت در گفتار به موضوعاتی چون آهنگ تماشای گوشه‌های تلفن همراه نیز سرایت کرده و درصد قابل توجهی از مدیران حوزه ستادی از پیام‌های مذهبی، نوحه‌ها و مداحی‌ها و سخنان برگزیده‌ای از رهبر حکومت به عنوان آهنگ انتظار موبایل خود استفاده می‌کنند. تعدد انگشترهای رنگارنگ و استفاده مداوم از تسبیح نیز شاخصه دیگر این افراد است. در کنار این ظاهرآرایی‌ها که یک فرهنگ سازمانی خاص را شکل داده است، متأسفانه باید رذایل اخلاقی متعددی را مشاهده کرد که بسیاری از مدیران و کارمندان اداری به آن مبتلا شده‌اند. این رذایل از رفتارهای فردی و مواجهه با دیگران شروع شده و تا بی‌اعتنایی به منافع عمومی و آینده کشور تداوم پیدا می‌کند. شاید هم بتوانیم ساختار حجیم و ناکارآمد اداری را که با پول نفت همچنان سرپا نگه داشته شده است مقصر این وضع بدانیم که باعث شده تا جمع قابل توجهی از افراد منفعت خود را در آن ببینند که به جای ایجاد کسب و کار خصوصی و تکیه بر آموخته‌ها و توانایی‌های خود، هم‌رنگ سیستم شده و در سایه‌سار این خوانِ یغمای گسترده از پول نفت، مدارج ترقی را طی کنند و علاوه بر حقوق و مزایای کافی، از رانت و رابطه و مجوز و ارتباطات

با دستگاه‌های دیگر هم بهره برده و زندگی مناسبی برای خود و فرزندان خود بسازند. در چنین فضایی به خاطر استیلای چندین دهه «تعهد بر تخصص»، عرصه از مدیران و کارکنان واقعی و باسواد خالی و از افراد گریم کرده و مجیزگوی و کوتاه‌قامت با نگرش‌های حقیرانه پر شده است. مدیرانی که نهایت آمال و آرزوهای آن‌ها در داشتن راننده و رئیس دفتر خلاصه می‌شود و با شعفی وصف‌ناپذیر برای همسر و اقوام خود از امر و نهی به کارکنان و زیردستان چه قصه‌ها که نمی‌بافند! این لشکر بزرگ از انسان‌های فرصت‌طلب از همان ابتدا پیش‌فرض‌های خطرناکی در ذهن دارند که مهم‌ترین این پیش‌فرض‌ها نگاه به شغل خود به مثابه سکوی پرتاب اقتصادی و مالی برای خود و نزدیکانشان است. افراد ستادی بلافاصله شبکه ارتباطی خود را شکل داده و با هدف بهره‌مندی از رانت، تماس‌های خود را آغاز می‌کنند. معمولاً فرض بر این است که تا کاری برای کسی انجام ندهی کاری هم برایت انجام نمی‌دهند. این است که اختیارات و دسترسی‌های کاری و اداری پرسنل به اهرمی برای معاملات دو طرف تبدیل می‌شود و از قول ثبت نام فرزندان در مدارس خاص گرفته تا وساطت اخذ مجوز مدرسه یا مرکز زبان برای همسران نیروهای شاغل در سایر ادارات، همانند آپشن‌هایی استفاده می‌شود که در دسترس نیروهای آموزش و پرورش است. آن‌ها با ارائه این گزینه‌ها می‌توانند از مزایایی که در دستگاه‌های دیگر وجود دارد به صورت متقابل بهره‌مند شوند. ناگفته نماند این موضوع اخیر محدود به آموزش و پرورش نیست و به یک قانون غالب و نانوشته در همه دستگاه‌ها تبدیل شده است. نتیجه چنین وضعیتی زیر سوال رفتن فلسفه وجودی ادارات و ارگان‌ها و بی‌نتیجه ماندن روند متعارف اداری برای هزاران ارباب رجوعی است که لینک و رابطه ندارند و به دنبال انجام امور اداری از طریق تعریف شده و متعارف هستند.

در چنین فضایی بود که نسل رو به انقراضی از افراد همچنان امیدوار بودند با استفاده از سازوکار انتخابات و گزینش افراد بهتر و ورود نیروهای دغدغه‌مند به وزارتخانه‌ها و دستگاه‌های دولتی و اندکی فضا را بهبود بخشیده و یا حداقل از وخامت بیش‌تر اوضاع جلوگیری کنند. ظاهراً من هم در زمره این افراد رو به انقراض بودم و با وجودی که بارها این راه را آزموده بودیم اما باز هم کورسوی امیدی وجود داشت تا با استناد به آن خود را بفریبیم و وارد معرکه‌ای شویم که در نهایت مصداق روشنی از خسرالدنیا و الاخره شویم.

در سال‌های بعد از ۹۶ که انتخابات ریاست جمهوری برگزار شد و جامعه مدنی نیم‌بند و نیمه‌جان ایران توانست حسن روحانی را با تکیه بر هراس مردم پس از به قدرت

رسیدن تندروهایی چون رئیسی، برای بار دوم بر کرسی ریاست جمهوری بنشانند، دیگر خبری از همان مقدار مفاهیم متعالی که در سال‌های قبل به دنبال آن بودیم هم نبود و هر چه بود، رقابت و تخریب نیروهای سیاسی بود برای چنگ انداختن بر منافع ناچیزی که از نهادهای قدرتمند غیرانتخابی باقی مانده بود. حتی همان اردوگاه شکست خورده و در حال احتضار اصلاح‌طلبان هم به گروه‌های متعددی تقسیم شده بود که برای چند پست مدیریتی سطح چندی به جان یکدیگر افتاده بودند و در آوردگاه‌هایی مثل شهرداری و شورای شهر تهران، برخی وزارتخانه‌ها و حتی قسمت‌هایی از آموزش و پرورش مانند صندوق ذخیره فرهنگیان مشغول دریدن یکدیگر بودند. کار در روابط عمومی وزارت آموزش و پرورش به گونه‌ای بود که زشتی‌ها و پلشتی‌های این نهاد را بیش‌تر از قبل مقابل چشم انسان قرار می‌داد. در این جا مستقیماً با همان مدیرانی مواجه بودی که خصلت‌های آنان را در سطور قبل به رشته تحریر در آوردم و شناخت و انتظار آن‌ها از حوزه روابط عمومی هم در این اندازه بود که به عنوان مثال «قلب تپنده یک سازمان است» و «ابزار ارتباط ستاد با بدنه جامعه است» و جملات و عبارات زیبایی نظیر این‌ها! آن‌ها این اصطلاحات را به شکل مکرر در سخنرانی‌های خود هم تکرار می‌کردند و تلاش می‌کردند چهره‌های مدرن و دموکراتیک از خود به نمایش بگذارند و خود را مسلط به دانش‌های جدید از جمله در زمینه رسانه نشان دهند. اما این شرایط تا زمانی برقرار بود که انتقاد و گزگی از سوی رسانه‌ها متوجه آن‌ها نشده باشد. به محض آن که کوچک‌ترین انتقادی در ارتباط با حوزه کاری آن‌ها منتشر می‌شد در خلوت خود و در جمع همکاران سازمانی، رسانه را بدون توجه به ماهیت انتقاد منتشر شده متهم به سخت‌گیری از رقبای خود و یا تلاش برای آسیب‌زدن به دولت متبوع و مستقر می‌کردند و در جمع‌های خودمانی‌تر هم در پوستین خبرنگار و گزارش‌نویس افتاده و خصیصه‌های فردی و شخصیتی وی را واکاوی می‌کردند. آن‌گاه در جمع خود فردی را مأمور می‌کردند تا خبرنگار مورد نظر را پیدا کرده و مورد لطف قرار دهد و در یک برنامه ناهار همراه با کارت هدیه حقایق را برای او روشن سازد تا سوءتفاهم مرتفع گردد! اصولاً درصد کمی هم احتمال این را نمی‌دادند که نوشته‌های خبرنگار مذکور بهره‌ای از حقیقت و واقعیت داشته باشد. با توجه به وضعیت کاری متزلزل و بحرانی که اکثر خبرنگاران با آن مواجه بودند و برخی از آن‌ها در نهایت تسلیم صحنه‌آرایی این مدیران شده و از ادامه تحقیق و بررسی و انتشار در مورد سوژه مورد نظر منصرف می‌شدند و راه دوستی و ارتباط با مقام مذکور را در پیش می‌گرفتند. اما عده‌ای دیگر که مسائل حرفه‌ای روزنامه‌نگاری را با چیزی عوض می‌کردند معمولاً از کانال مدیران

ارشد رسانه‌هایشان تحت فشار قرار می‌گرفتند. اگرچه آموزش و پرورش توش و توان مالی چندان مهمی که برای مدیران رسانه‌ها جذاب باشد نداشت، اما بر سیاق مالوف و طریق معروف، هر از گاهی جلساتی بین آموزش و پرورش و این رسانه‌ها برگزار می‌شد، پذیرایی و میوه و ناهاری صرف می‌شد و آن‌گاه طرفین در حالی که سنگین از ناهار و خواب‌آلود از نوشیدن بطری دوغ به زحمت پلک‌هایشان را باز نگه داشته‌اند، کار گروهی را برای تدوین یک «تفاهم‌نامه» مشخص می‌کردند و از هم جدا می‌شدند. این تفاهم‌نامه‌های مکتوب و محکوم به فراموشی اغلب بهانه‌هایی بود برای ارتباط شخصی مدیران مجموعه‌ها و استفاده از امکانات موجود طرفین و اغلب عمری کوتاه و کارکردی بسیار ضعیف و بی‌فایده داشتند که در ارتباط با تفاهم‌نامه‌های منعقدشده با رسانه‌ها باید گفت معمولاً به ابزاری برای کنترل خبرنگار و فشار بر او تبدیل می‌شدند. در ارتباط با ساختار عقیم و درهم‌ریخته این نهاد به راحتی می‌توان چندین کتاب قطور نوشت. همین اندازه بگویم که در آموزش و پرورش بعد از سال‌ها سردادن شعار مدرسه‌محوری و تفویض اختیار به مدارس، در نهایت توافق شده بود که دو ساعت از ساعت‌های آموزشی مدرسه را در اختیار شورای مدرسه و مدیر و اولیای دانش‌آموزان قرار دهند تا بر حسب نیاز آن را به یک فعالیت فوق‌برنامه یا درسی و... اختصاص دهند. اما نتیجه این شد که کار گروهی متشکل از همه بخش‌های وزارتخانه تشکیل شد تا در ارتباط با این دو ساعت تفویض شده تصمیم‌گیری کرده و راهکار ارائه بدهند! حاصلی جلسات متعدد این کارگروه با اعضای مصمم آن در نهایت به این جا ختم شد که کتابی قطور برای مدیران مدارس در ارتباط با چگونگی پرکردن این دو ساعت خالی تهیه و تدوین شد و به این ترتیب تمرکززدایی و تفویض اختیار به مدیران و اولیا در نظام تعلیم و تربیت جمهوری اسلامی جامه عمل پوشید! همین قدر بی‌سوادی و بی‌تدبیری و البته بی‌کاری و تلاش برای پرکردن ساعات روز در چنین نهاد بزرگی وجود دارد.

و اکنون در حالی که روز قبل و در یک صبح سرد پاییزی توسط نیروهای قرارگاه ثارالله سپاه دستگیر شده‌ام و با چشم‌بند به مکانی منتقل شده‌ام که نمی‌دانم کجاست، باید به سؤالاتی درباره این نهاد ناکارآمد و شبه‌حوزوی به افرادی پاسخ دهم که نه آنان را می‌شناسم و نه می‌توانم چهره‌هایشان را ببینم. یکی از آن‌ها با صدای بلند و در حالی که سعی می‌کرد خود را عصبانی نشان دهد، از پشت سر من را خطاب قرار داد و گفت: تو لیاقت گرفتن پست در نظام مقدس جمهوری اسلامی را نداری و در حالی که بچه حزب‌اللهی‌ها بی‌کار هستند، تو که یک فرد لیبرال‌مسلك هستی، آمده‌ای و پست گرفته‌ای! بلافاصله پاسخ دادم که اولاً کارمند بخشی از وزارتخانه بودن، آن هم با بیش

از ۲۰ سال سابقه کار در آموزش و پرورش پست خاصی محسوب نمی‌شود و من هم تمایلی به آن نداشته‌ام و اگر مشکل شما این است، من استعفا می‌دهم و شما هم این بازی را تمام کنید و ثانیاً بچه حزب‌اللهی هم در این دستگاه‌ها و حتی در همان وزارتخانه زیاد داریم که تا ظهر مشغول پختن املت و نیمرو در اتاق‌هایشان هستند و حتی در اتاق کارشان تختخواب آورده و استفاده می‌کنند و البته با وجود این بچه حزب‌اللهی‌ها امثال من لیاقت گرفتن پست ندارند!

سال‌های سراب

یک هفته پس از آزادی از سلول انفرادی، شماره ناشناس بازجوها روی تلفن همراهم ظاهر شد و از من خواستند برای ادامه بازجویی‌هایی که به دلیل وضعیت بد جسمی‌ام در بازداشت موقت ناتمام مانده بود، به آدرس دفتر پیگیری سپاه مراجعه کنم. این دفتر در بزرگراه نیایش و نرسیده به خیابان سئول بود که کنار موسسه بزرگ رسانه‌ای متعلق به سپاه قرار داشت و محدوده بزرگی از زمین‌های آن منطقه شمالی تهران در کنار قرارگاه سپاه ثارالله را بلعیده بودند تا تحت پوشش موسسه فرهنگی، امورات دوگانه رسانه‌ای-امنیتی خود را پیش ببرند. در این دفتر بود که برای اولین بار چهره بازجویان خود را دیدم. همان‌ها که در سلول انفرادی و بازداشت موقت فقط صدایشان را می‌شنیدم، اکنون مقابل من پشت میز مستطیل‌شکل نشسته بودند و بدون اتلاف وقت بازجویی خود را شروع کردند. آن‌ها در اولین جلسه حضوری، به انتقادات من از اصلاح‌طلبان پرداختند. بلافاصله و قبل از این که سوال مکتوب مقابل من قرار دهند، به آن‌ها گفتم شما که هیچ اصلاح‌طلبی را از نعمت بازداشت و زندان و... بی‌نصیب نگذاشته‌اید، چرا انتقاد من از آن‌ها برایتان مهم است و درباره آن از من سوال می‌پرسید؟ و ادامه دادم که قاعدتا باید این موارد شما را خوشحال کند. بازجوی اصلی گویی توهینی شنیده باشد، با برافروختگی پاسخ داد که تو چرا ما را بچه فرض کرده‌ای؟ انتقاد تو از اصلاح‌طلبان با انتقاد ما از آنان زمین تا آسمان فرق دارد و تو منتقد آن‌ها هستی چون آن‌ها را در شکست نظام و مقابل رهبری ایستادن ناکام و مردد می‌دانی! و ادامه داد که در این توییت به محسن میردامادی و معصومه ابتکار تاخته‌ای که چرا بچه‌های خود را به آمریکا

فرستاده‌اند در حالی که اول انقلاب سفارت آمریکا را تسخیر کرده‌اند. در واقع تو معترض آمریکا رفتن بچه‌های آن‌ها نیستی بلکه از این‌ها کینه به دل داری چون سفارت آمریکا را تسخیر کرده‌اند.

ماجراهای ما و نسل ما با اصلاح‌طلبی و اصلاح‌طلبان هم از آن موضوعاتی است که به نظرم تا ذهن‌ها یاری می‌کنند و حافظه افراد دخیل در آن کار می‌کند، باید شکافته شود، به رشته تحریر در آید و در نهایت شفاف‌سازی شود تا از سوء تفاهم‌ها و مصادره به مطلوب‌های آینده تا حد امکان جلوگیری شود. در این مجال اندک و به اندازه وسع و توان ذهنی خود به گوشه‌هایی از آن اشاره می‌کنم.

در سال ۱۳۷۶ برای دانش‌آموزانی که تنها تجربه سیاسی آنان رای اولی بودنشان و شرکت در یک میتینگ سیاسی با تم ساز و آواز بود، آمدن رئیس جمهوری به نام خاتمی و حوادث و اتفاقات همراه با آن دست کمی از یک انقلاب نداشت. در واقع قریب به اتفاق نوجوانان و جوانان، مرزبندی مشخصی میان شور و احساس با عمق و پیچیدگی سیاست ندارند و معمولاً در بازی‌های پیچیده سیاسی به راحتی به جرگه سیاهی لشکرها می‌پیوندند. البته این خصلت در بزرگسالان و حتی روشنفکران هم وجود دارد و زنده باد و مرده باد‌های متعدد تاریخی در گوشه و کنار جهان مویذ آن است. یکی از باگ‌های بزرگ دموکراسی هم همین است. ملتی را با چند شعار و مقادیری تبلیغ و چاشنی احساس می‌توان به اعمالی وادار کرد که تاریخی و ماندگار شود و دهان تحلیل‌گران از آن اعمال برای همیشه باز بماند.

در سال ۱۳۷۶ دانش‌آموزی بودم که یک سال با ورود به دانشگاه فاصله داشت. در فضای عبوسی که مدارس و دبیرستان‌ها را تسخیر کرده بود و ادامه آن در تلویزیون و خیابان و دیگر اماکن عمومی خودنمایی می‌کرد، سخن‌گفتن یکی از کاندیداها و دم‌زدنش از آزادی عقیده و بیان و چنین مقولاتی برانگیزاننده حسی متفاوت و هیجان و صف‌ناپذیری بود. در همان سال‌های دبیرستان البته برای دانش‌آموزان فضول و کنجکاوای چون من که در رشته علوم انسانی درس می‌خواندیم و دروس جامعه‌شناسی و تاریخ و فلسفه داشتیم، افرادی چون عبدالکریم سروش شناخته شده بودند. هرچند حوصله خواندن متن کامل کتاب‌های وی را نداشتیم اما دیدگاه‌هایی مثله شده و به قالب ذهنی خود درآورده از او و امثال او را از بر کرده بودیم و در مواجهه با جوجه حزب‌اللهی‌ها پیوسته از آن‌ها استفاده می‌کردیم. مباحثات اصلی در این حوزه در سال‌های قبل از ۱۳۷۶ در مجلاتی مثل کیان شروع شده بود و از طریق پامبری‌ها و دانشجویان مشتاق به حوزه عمومی وارد شده بود، به گونه‌ای که زمره‌هایی چون عدم نیاز ادیان

به قشر روحانی و یا رسمیت دریافت‌ها و برداشت‌های متعدد و متفاوت از مقوله دین و ایمان و تعدد راه‌های رسیدن به خدا حتی در برخی محافل و مهمانی‌های غیر آکادمیک هم شنیده می‌شد. در چنین فضایی بود که انتخابات ۷۶ شاید با خوش‌بینی هسته سخت حکومت مبنی بر عدم امکان پیروزی خاتمی برگزار شد و با رای خیره‌کننده مردم منجر به پیروزی او شد. اولین تفاوت را در کارناوال‌های شادی پس از اعلام پیروزی او دیدم. زن و مرد و دختر و پسر در کنار هم و بدون تفکیک جنسیتی مرسوم، شادی و پایکوبی می‌کردند. در سال‌های اولیه ریاست جمهوری ایشان فیلم‌هایی ساخته می‌شد که متفاوت بودند. مضمون این فیلم‌ها اغلب انتقاد از اوضاع اجتماعی بود و در آن‌ها به اصطلاح تیکه‌های سیاسی فراوانی وجود داشت و از سخت‌گیری و کنترل روابط دختر و پسر سوژه تهیه می‌شد و با بازی بازیگران زیبا و خوش‌تیپ جدید اکران می‌شدند. به یاد دارم در فیلمی با نام آواز قو هنگامی که پسر عاشق قصد داشت همراه دختر مورد علاقه‌اش از دست آزار و اذیت‌های مأموران و منکرانی‌ها به آن سوی مرزها فرار کنند و توسط مرزبانان ترکیه کشته شد، بسیاری از جوانان در سینما می‌گریستند. دو سال بعد که قرار بود انتخابات مجلس ششم برگزار شود تبلیغات انتخاباتی همراه با چاشنی موسیقی برگزار می‌شد. در تبلیغات و میتینگ‌های اصلاح‌طلبان که حزب مشارکت سرآمد آن‌ها بود و در همین یکی دو سال بعد از آمدن خاتمی تاسیس شده بود، دو خواننده به نام خشایار اعتمادی و حسین زمان هم اجرا داشتند و موسیقی آن‌ها به همراه همخوانی دختران و پسران در حالی که دست در دست هم می‌نهادند، برای بسیاری از مردم جذاب و خواستنی بود. در همین انتخابات من و چند نفر از دوستانم به دنبال لیستی بودیم که به اصطلاح آوانگارتر از همین اصلاح‌طلبان باشد و به همین خاطر پنج نفر از نیروهای ملی-مذهبی را که تایید شده بودند و در چارچوب انتخابات جمهوری اسلامی مثلا از بقیه تندروتر بودند، به جای آخوندهای موجود در لیست اصلاح‌طلبان و مشارکتی‌ها قرار داده و از آشنایان و دوستان می‌خواستیم به آن‌ها رای دهند.

در این دوران علی‌رغم سن کم و تجربه سیاسی اندکی که داشتیم از همان روزهای نخستین دوره اصلاحات نیز به آن به مثابه یک گفتمان کامل و مخصوص دوران استقرار و ثبات نگاه نمی‌کردیم و قائل به مرزبندی شفاف با اصلاح‌طلبان در عین حمایت مصلحتی و تاکتیکی از آن‌ها بودیم. این شرایط را فرصت مناسبی برای بازتر شدن فضا با هدف تولد دوباره گفتمان‌های حذف‌شده می‌دانستیم، چراکه هیچ راهی برای عرض اندام در فضای سیاسی کشور وجود نداشت. در این سال‌ها جلوه اجتماعی اصلاحات هم در نوع خود جالب بود. به عنوان مثال بعد از آمدن خاتمی در بسیاری از سخنرانی‌ها به

جای صلوات دست می‌زدند و این حرکت خود را گونه‌ای اعتراض و خواست متفاوت می‌دانستند و در برخی مراسم‌ها همین دست‌زدن‌ها باعث دردسر برای دولت و حمله تندروهای مذهبی شد.

نکته مهم در این دوران وجود هسته سخت قدرت غیردموکراتیک و متراکم در نهادهای غیرانتخابی بود که با اصلاحات و اصلاح‌طلبان هم سر ستیز داشت و آن‌گونه که در سال‌های بعد خاتمی عنوان کرد هر ۹ روز یک بحران برای دولت انتخابی ایجاد می‌کرد. این هسته سخت و مقابله‌اش با رای مردم باعث می‌شد تا حامیان مصلحتی دولت که به انتخاب بین بد و بدتر روی آورده بودند و دلایل خاص خود در حمایت از خاتمی را داشتند، این حمایت را تمدید کنند و به امید روزهای آینده و گشایشی حداقلی در فضای سیاسی همچنان بر سر حمایت خود بایستند. البته درباره ماهیت این جدال‌ها و کشمکش‌ها بین نهادهای انتخابی و نهادهای انتصابی، حداقل در آن سال‌ها نشانی از تبانی جناح‌های قدرت و داخل حکومت وجود نداشت و یا به چشم ما نمی‌آمد و ما این مقاومت هسته سخت قدرت در برابر اصلاحات را ناشی از هراس آن‌ها برای استحاله‌شدن و ازدست‌دادن تدریجی زمام امور می‌دانستیم و نه یک تبانی و توطئه پیچیده برای بازی‌دادن مردم و مستحکم کردن پایه‌های حکومت که ما را از آن بی‌خبر گذاشته باشند. اما این‌که واقعا موضوع تبانی و هماهنگی دو جناح حکومتی برای به‌صحنه کشیدن مردم در همان دوران وجود داشت و یا در سال‌های بعد و مخصوصا دوران ریاست جمهوری حسن روحانی چنین اتفاقی رخ داد، از نظر من نیاز به تحلیل بیش‌تر با تکیه بر اسناد و خاطرات آینده‌سیاستمداران و متصدیان امور دارد و نمی‌توان با قاطعیت در این باب سخن گفت. نتیجه اما تفاوتی نمی‌کند و مهم این بود که حکومت توانست هم مشروعیت حضور و مشارکت میلیونی مردم را به حساب خود واریز کند و هم کوچک‌ترین تغییر و تحول مبتنی بر همین آرای آن‌ها را غیرممکن سازد!

خلاصه این‌که مردم بی‌خبر از آینده به خاطر مقابله با جناح غیرانتخابی حکومت و با امید به ایجاد تحول و استحاله تدریجی در ماهیت جمهوری اسلامی بود که بعد از گذشت ۴ سال و در انتخابات سال ۱۳۸۲ باز هم با رای خود و حتی مقداری بیش‌تر از دوره قبل برای بار دوم خاتمی را به ریاست جمهوری انتخاب کردند. دو سال قبل از این انتخابات اکثریت مجلس هم به دست اصلاح‌طلبان افتاده بود و بسیاری از چهره‌های مطرح آنان در این مجلس که مجلس ششم بعد از انقلاب ۵۷ بود، حضور داشتند. با این وجود و با در دست داشتن دو قوه از قوای سه‌گانه جمهوری اسلامی کارها بر مدار خود پیش نمی‌رفت و غیر از جلوه‌های اجتماعی که مردم بروز می‌دادند، در آن جاهایی

که مهم و حیاتی بود اتفاقی رخ نمی‌داد و از نظر حقوقی طرح یا لایحه‌ای که ارزش آن زحمات و آن هیجان‌ها و امیدها را داشته باشد به سرانجام نمی‌رسید. به عنوان مثال در همین مجلس ششم طرح اصلاح قانون مطبوعات در مجلس مطرح شد و با این که شورای نگهبان و مجمع تشخیص مصلحت نظام خود را برای رد آن مهیا کرده بودند اما در همان صحن مجلس و با حکم حکومتی آقای خامنه‌ای از دور خارج شد و درگیری شدیدی را در مجلس رقم زد. آقای مهدی کروبی که رئیس مجلس بود بعد از رسیدن پیغام خامنه‌ای طرح را از دستور خارج کرد و به اعتراض برخی نمایندگان توجهی نکرد و با مثالی تاریخی اعلام کرد که در زمان امام هم چنین اتفاقی به نفع خط امامی‌ها رقم خورده و این یک روند قانونی است. در همین مجلس ششم بود که موضوع مصونیت نمایندگان زیر سوال رفت و حسین لقمانیان، نماینده همدان، به خاطر اظهار نظر در صحن مجلس که در واقع مرتبط با وظیفه نمایندگی او بود بازداشت و روانه زندان شد. این اتفاق با رایزنی و دفاع کروبی از نماینده بازداشت‌شده بعد از چند روز فیصله یافت. در این دوران حال و روز مردم همانند قبیله‌ای بود که مردان دلیر و شاخص خود را از دست داده بود و لاجرم ناچار بود به افراد دست‌چندم و نیروهای سیاسی که چندان هم پوшانی فکری و تعلق روحی به آن‌ها نداشت دل خوش کند. کروبی، محمدرضا خاتمی، بهزاد نبوی و افرادی از این دست قهرمانان قلابی اما ناگزیر مردمی بودند که فکر می‌کردند چند صباحی به این‌ها دل ببندیم تا شاید شرایط بهتر شود.

در سال‌های آخر دوران خاتمی دیگر آن شور و نشاط اجتماعی هم که در ابتدا به وجود آمده بود فروکش کرد و مردم متوجه این نکته شدند که اتفاق عینی و مشخصی قرار نیست بیفتد. در سال ۸۰ انتخابات ریاست جمهوری برگزار شد و خاتمی که به خاطر سختی‌ها و فشارهای زیاد به سختی متقاعد شده بود که برای بار دوم وارد این رقابت‌ها شود در زمان اعلام کاندیداتوری در مقابل دوربین‌ها به گریه افتاد. این انتخابات هم با پیروزی وی به پایان رسید و حتی در حدود ۲ میلیون به آرای وی در مقایسه با سال ۷۶ اضافه شده بود. اگرچه بسیاری از مردم امید چندانی به اصلاح نداشتند اما مجموعه عواملی از جمله فقدان گزینه و راهکاری متفاوت و نیز اصراری که برای نشان دادن مخالفت با هسته اصلی قدرت در کشور داشتند، باعث شد دوباره به میدان آمده و رای بدهند.

علاوه بر دولت و مجلس، شوراهای اسلامی شهر و روستا هم در دست اصلاح‌طلبان بود در تهران این شورا به شدت سیاسی بود و به محل نزاع چهره‌های اصلاح‌طلب با یکدیگر تبدیل شده بود. افرادی چون اصغرزاده و حجابیان در این شورا حضور

داشتند و سعید حجاریان مقابل ساختمان آن به ضرب گلوله سعید عسگر، از بسیجی‌های مقیم شهرری، ترور شد که عوارض آن هنوز گریبانگیر وی است. این شورا آن قدر در موضوع انتصاب شهردار و دیگر امورات تهران دچار تشنج و درگیری شد که سرانجام توسط وزارت کشور اصلاح طلب منحل شد.

در نهایت ثمره هشت سال حکومت اصلاح طلبان در نهادهای انتخاباتی کشور، منجر به روی کار آمدن یکی از پوپولیست‌ترین و مرتجع‌ترین دولت‌های تاریخ ایران شد. این موضوع را می‌توان از جنبه‌های مختلف موشکافی کرد. می‌توان گفت در حالی که قدرت اصلی سیاسی، اقتصادی و دیپلماتیک کشور در دست افراد و نهادهای دیگری قرار دارد، انتظار عبثی است که دولت و مجلس و احزاب اصلاح طلب را عامل ریشه‌دار نشدن گفتمان تغییر و تحول و نهادینه نشدن آن بدانیم اما از طرفی قابل مشاهده بود که کل جریان اصلاح، از تئوری پردازان آن تا عوامل اجرایی مستقر در دستگاه‌ها، تلقی خاص و فرهنگ گرایانه‌ای از مقوله اصلاح و تحول داشتند و این موضوع را در رسانه‌های خود همچون یک مذهب مقدس ترویج و تبلیغ می‌کردند. در واقع عدم توسعه بخش خصوصی واقعی و حرکت نکردن کشور به سمت ریشه‌دار شدن این بخش و چفت‌نشدن منافع افراد با معادلات جهانی، باعث می‌شود هر ایده زیبا و آراسته‌ای در نهایت با در بسته مواجه شده و جامعه در مواجهه با امواج احساسی و توده‌وار همچون تخته پاره‌ای بی‌اختیار به این سو و آن سو حرکت کند. گفتمان اصلاح طلبی نه توش و توان فکری و علمی دریافت این موضوع را داشت و نه اراده و اختیار حرکت عملی به سمت انجام آن را.

در سال‌های اخیر یعنی یکی دو سال آخر دهه ۹۰ شمسی، آنچه از جریان اصلاحات باقی مانده است، یکی دو چهره رسانه‌ای، تعدادی مدیر همچون جهانگیری، معاون اول رئیس‌جمهور، و چند گعده از روزنامه‌نگاران و فعالین سابق دانشجویی وابسته به این طیف است و نه بیش‌تر. این گعده‌های مورد اشاره معمولاً حول همان مدیران باقی‌مانده در بدنه مدیریتی کشور به حیات خود ادامه می‌دهند و در رسانه‌های نیم‌بند و از حیث ارتفاع ساقط شده روزگار سپری می‌کنند. بسیاری از جوانان که روزگاری سیاهی لشکر اصلاح طلبان بودند، از این جریان بریده و به دنبال زندگی خود رفته‌اند. تعدادی هم که از ابتدا به شکل مصلحتی و با حفظ هویت و چارچوب، در شرایط مختلفی به اصلاح طلبان کمک می‌کردند، اکنون به نقد بی‌رحمانه آنان می‌پردازند.

اما آن یکی دو چهره رسانه‌ای اصلاح طلبان که به نوعی نماد این جریان هم تبدیل شده‌اند و مصطفی تاجزاده را شاید بهترین مثال برای آنان دانست، در مسیری دوگانه

و پارادوکسیکال قرار گرفته‌اند. آن‌ها از طرفی با نقد تند و رادیکالی که بر حاکمیت وارد می‌کنند به دنبال حفظ وجه اجتماعی و نگهداشت بدنه هواداران خود هستند و از طرف دیگر با رونق مجدد گفتمان مشروطه‌خواهی در میان اپوزیسیون خارج و باب‌شدن شعارهایی در حمایت از حکومت پهلوی، نگران آینده سیاسی خود به عنوان بخشی از نیروهای برآمده از انقلاب ۵۷ هستند و عملاً سپری در برابر حملات اپوزیسیون برانداز به جمهوری اسلامی شده‌اند. ناگفته نماند که در این روزها و ماه‌ها و سال‌های اخیر زرمزه‌هایی در فضای مجازی و در میان نیروهای سیاسی وجود دارد که جمهوری اسلامی خود این نیروها را میدان داده و با آن‌ها همکاری می‌کند تا با ارائه نقدهایی بر حکومت اعتماد مردم در فضای مجازی را جلب کنند ولی در نهایت حاصل کار آن‌ها دفاع از تداوم حکومت جمهوری اسلامی باشد. عده‌ای از فعالان سیاسی و فعالان رسانه‌ای در شبکه‌هایی همچون توییتر که در داخل کشور و خارج از کشور به فعالیت مشغولند در مظان چنین اتهامی قرار دارند. برای تشریح روشن‌تر چنین موضوعی بهتر است که یک مثال از فعالیت‌های مجازی آقای مصطفی تاج‌زاده را در این‌جا نقل کنم. وی چندی پیش با انتشار یک توییت، قریب به مضمون چنین نوشت: «اشتباه ما در سال ۵۷ این بود که شخصیتی مادام‌العمر و غیر پاسخگو را در قانون تثبیت کردیم و این اشتباه را ابتدا پدران ما در قانون اساسی مشروطه کرده بودند.» منتقدان امثال تاج‌زاده با اشاره به چنین توییتی اشاره کردند که آقای تاج‌زاده برای دفاع تاکتیکی از جمهوری اسلامی آن را در یک قیاس مع‌الفارق با انقلاب مشروطه یکسان قرار داده و شخصیت مادام‌العمری که از ابتدای تاریخ ایران محدود نبوده اما وجود داشته و در قانون اساسی مشروطه محدود شده بود را با قانون اساسی ۵۷ که شخصیتی را به صورت نامحدود بالای سر مردم قرار دادند، یکی کرده و به خورد مخاطبانش داده است. به این ترتیب در پوشش انتقاد از جمهوری اسلامی دست به تخریب اپوزیسیون نظام زده و افکار عمومی را به سمت ناامیدی از تحول و تغییر جدی سوق می‌دهند.

افرادی از فعالین سابق دانشجویی نیز به همراه چند نفر از دوستان خود تمرکز اصلی خود را بر تحریف تخریب چهره پهلوی‌ها و انتقاد از رضا پهلوی قرار داده‌اند، به گونه‌ای که حتی عده زیادی از فعالین سابق دانشجویی، این حرکت را نوعی تلاش برای کسب شهرت از جانب وی ارزیابی می‌کنند.

اصلاح‌طلبان معمولاً حرکت‌های خیابانی را با همان معیاری ارزیابی کرده‌اند که حکومت ارزیابی کرده است. به این صورت که تجمعات و اعتراضات خیابانی که به نفع جریان آن‌ها بوده است را بسیار پررنگ و با اهمیت و هدفمند و حساب‌شده

ارزیابی می‌کنند و در مقابل اعتراضات پس از سال ۹۶ را که جدی‌ترین آن‌ها دی‌ماه همان سال بود و یا اعتراضات آبان ۹۸ را، یا مشکوک می‌دانند و حتی جناح اصلی حکومت را عامل آن می‌دانند و یا آن‌ها را اعتراضاتی کور و برآمده از خواست کشورهای چپ اسرائیل و عربستان قلمداد می‌کنند. حمیدرضا جلایی‌پور، عضو شورای مرکزی جبهه مشارکت، اعتراضات دی‌ماه ۹۶ را اعتراض مشتی کرکس دانست که با نیت و کمک عربستان و اسرائیل به راه افتاده است. چنین موضع‌گیری‌هایی باعث شد تا اکثر جوانان فعال و تحول‌خواه در فضاهایی چون توئیتر و فیسبوک اصلاح‌طلبان را بدتر از اقتدارگرایان اصلی حکومت توصیف کنند و از این ماه‌ها به بعد بود که می‌شد به وضوح مرگ اصلاح‌طلبی درون حکومتی را مشاهده کرد.

خلاصه این‌که این بن‌بست ویرانگر که در سال‌های اخیر نشانه‌هایی از ماهیت تعمدی و برنامه‌ریزی شده آن هم برای بسیاری از افراد علی‌الخصوص جوان‌ترها آشکار شده است، فضایی را به وجود آورده است که بی‌شبهت به فضای پس از سرکوب خونین بهار پراگ به دست شوروی در آن شهر نیست. ما وضعیت آن شهر را در آن زمان ندیده‌ایم اما توصیف آن را بارها در کتاب‌ها خوانده‌ایم و در مستندهای تلویزیونی دیده‌ایم. این فضای سربی و سنگین اکثر جوانان امیدوار به بهبود اوضاع را تا سر حد جنون می‌آزرد و همچون لشکری از تاریکی و ظلمت بود که آخرین سنگرهای روشنایی را در ضمیر آن‌ها فتح می‌کرد و طومار معدود اخگرهای روشن آسمان فکرشان را در هم می‌پیچید.

بن‌بست سیاسی و اجتماعی چهره خود را به عریانی نشان می‌داد و ناامیدی به اندازه‌ای مستولی شده بود که از نظر بسیاری از دوستان، شرایط به گونه‌ای آغاز پایان نسل ما بود. نگرانی و دلشوره‌ای که از تداوم یک زندگی غیرنرمال و سیری‌شدن سال‌های شادابی و جوانی، خود را در پستوهای ذهن ما مخفی کرده بود، تبدیل به اضطرابی شد که کم‌کم عینیت یافته و وحشت را به جان تک‌تک ما انداخته بود. ما تنها با مسئله‌ای ساده مواجه نبودیم. مرگ آرزوهای شخصی و اجتماعی ما بود و افول هر آنچه از شور و شعور و دغدغه‌های عمومی در ذهنمان اندوخته بودیم. با مرگ آرزوهایمان بود که خود نیز قبل از این‌که بمیریم، مرده بودیم و در واقع مصداقی از آن حدیث معروف شده بودیم که «موتوا قبل ان تموتوا».

شاید هم این تصور مبهم از مفهوم نسل، خود عامل ایجاد حساسیت و القاکنده حس شکست و تباهی در گروهی از انسان‌های هم‌فکر و هم‌نظر و هم‌سن و سال بود.

شاید خواسته‌هایی داشته‌ایم که متناسب با واقعیت‌ها نبوده و ادعاهایی که زحمتی برای اثبات و به کرسی نشاندنشان نکشیده‌ایم و در عین حال این تلاش ناتمام را به دست‌های قدرتمند و نامرئی نسبت می‌دادیم که همچون صاعقه بر جوانه‌ها زده و نابودشان کرده بود، اما نمی‌شد انکار کرد که آنچه بر ما تحمیل شد، برای نسل‌های قبل و بعد از ما وجود نداشت.

گویی عوامل مختلفی دست به دست هم داده بود تا نسل ما به یک ورطه عجیب و مبهم و برزخی سقوط کند، به گونه‌ای که نه راه پیش داشته باشد و نه راه پس. از عوارض این مسئله این بود که به شخصه بزرگ‌ترین بحران زندگی‌م را چیزی می‌دانستم که شاید بشود با تساهل نامش را گذاشت بحران دستاورد. یعنی احساس پوچی و بی‌فایده‌گی و بی‌ارزش بودن! شاید هم این احساس به خاطر توقعات و انتظارات عبثی بوده که از خود داشته‌ایم. شاید هم به دلیل قیاس خود با هم‌نسلائی است که چنین دغدغه‌های سیاسی و اجتماعی نداشتند و راحت زندگی‌شان را کرده بودند و وضعیت مالی و رفاهی خوبی به هم زده بودند و ما اکنون که به بن‌بست خورده بودیم، حس می‌کردیم در قیاس با آن‌ها بازنده‌ایم. اما هرچه که بود روح را مانند خوره خراش می‌داد و از بین می‌برد و آدمی را تا مرز جنون پیش می‌برد.

این نسل سال‌های زیادی را به امید سپری کرده بود و این امید را هر بار پس از یک بن‌بست چهارساله و بی‌ثمر باز هم به چهار سال بعد معطوف کرده بود و چشم‌انتظار گشایشی در زندگی اقتصادی و شیوه زیست فردی‌اش، سال‌ها و ماه‌ها را به هم دوخته بود و در نهایت به درهای بسته خورده بود. گروهی از آن‌ها با اعتقاد به این که نباید بیش‌تر از این وقت را تلف کرد به دنبال کار اقتصادی و خداحافظی با دنیای سیاست و فرهنگ رفته بودند. از این گروه آنانی که منافذ ورود به باشگاه رانت‌خواران را یافته و به سوی خوان گسترده نعمت شتافته بودند، به نوایی رسیده بودند و برای حلال کردن این روزی و حفظ حلقه وصل با یاران دیرینه خود، بساطی از فرهنگ و کتاب و رسانه را هم باز نگه داشته بودند. گروهی دیگر به سراغ فعالیت‌هایی رفتند که تا پیش از این، آن امور را متعلق به عوام دور از کتاب و فرهنگ نسبت می‌دادند و طبیعی بود که در پایان، اغلب توفیقی در آن هم نداشتند چرا که این جماعت در دنیای فرهنگ و سیاست هم که زمین خودشان بود بارها فریب خورده بودند، بازار و امثالهم که جای خود دارد! و گروهی دیگر که حتی در سال‌های اعتراض و بازداشت هم در برابر بی‌تفاوتی و کناره‌گیری از سیاست مقاومت کرده بودند، همچون هزاران دانشجوی گمنام دیگری که همه‌ساله عطای وطن را به لقایش می‌بخشند، راه سفر در پیش گرفته و از ایران رفتند.

در این سال‌ها عده‌ای از افرادی که خود تحت عنوان پناهنده جلائی وطن کرده و به کشورهای دیگر رفته بودند، با طرح این موضوع که تحریم‌های بین‌المللی علیه جمهوری اسلامی باعث صدمه به مردم عادی می‌شود، دست به بسیج رسانه‌ای علیه برنامه‌های سازمان‌های بین‌المللی و کشورهایی چون آمریکا می‌زدند و عناوینی چون کلنگی کردن ایران یا تبدیل آن به یک سوریه دیگر را با هدف ترساندن مردم از تغییرات احتمالی ابداع می‌کردند. این «لژیونرهای صادراتی» البته به انتقاد از حکومت در چارچوب همان ایده‌های اصلاح‌طلبان هم می‌پرداختند اما در بحث از آنچه محور مقاومت یا عمق استراتژیک ایران می‌خواندند، گاهی گوی سبقت را از روزنامه کیهان و حسین شریعتمداری نیز می‌ربودند. در سال‌هایی که هنوز هم امید کم‌رنگی به اصلاح یا استحاله هسته سخت نظام در جامعه جهانی وجود داشت، این‌گونه سخنان خریداران بیش‌تری داشت و در همین سال‌های مورد اشاره بود که من و دوستان نزدیک و هم‌فکرمان با همین امید واهی از گشایش تجاری و اقتصادی و خروج ایران از انزوا دفاع کردیم و حتی علیه ایده تحریم که دوستان سابقمان مبدع و مدافع آن بودند، بیانیه نوشتیم. متأسفانه نیازی به گذشت سال‌های زیادی نبود تا بی‌نتیجه‌بودن و لاجرم اشتباه‌بودن این ایده آشکار شود و با هر بار تندتر شدن مواضع جمهوری اسلامی در مباحث منطقه‌ای و موضوع سلاح‌های موشکی و... به این نتیجه رسیدیم که همه ماجرای مذاکره و صدور مجوز برقراری نشست‌های رو در رو با آمریکا و... تنها با هدف خرید زمان و گشایش مالی به قصد ادامه ماجراجویی‌ها بوده و در این بین ما واقعا بازی خورده بودیم. خوشبختانه در همه این سال‌ها نه تنها دفاعی از اقدامات منطقه‌ای و حضور نظامی جمهوری اسلامی در کشورهایی چون سوریه و یمن و... نداشتیم بلکه به شدت علیه آن هم جبهه‌گیری کردیم. اما به شخصه این اشتباه را نمی‌توانم نادیده بگیرم که با تصور گشایش فضای سیاسی و اجتماعی به تبعیت از برقراری روابط تجاری با دنیای آزاد، ناخواسته از رفع فشارهای اقتصادی علیه جمهوری اسلامی دفاع کردم.

در سال ۹۸ آمریکا سپاه پاسداران را در لیست گروه‌های تروریستی قرار داد. فارغ از کلیت ماجرا و بدون آن که بخواهیم وارد تحلیل این موضوع از منظر روابط بین‌الملل شویم، این موضوع جلب نظر کرد که اصلاح‌طلبان و لیست امید مجلس دهم، یعنی همان‌ها که با پشتیبانی خاتمی وارد مجلس شده بودند، گویی فرصت بسیار خوبی برای عرض ارادت مجدد به حاکمیت پیدا کرده بودند و به همین خاطر عجولانه و سراسیمه، بیانیه‌ها و خطابه‌هایی در حمله به آمریکا و محکومیت این اقدام صادر کردند و با لباس فرم سپاهی در مجلس حاضر شدند. البته این افراد ظاهراً شعاع دید و تحلیل‌شان به

سال‌های دورتری نمی‌رسید که در آن نهاد ارتش به عنوان یکی از نهادهای مدرن دوران معاصر در پای یک نیروی داوطلب ایدئولوژیک که خود را نه مدافع ایران، که پاسدار انقلاب و اسلام می‌نامید ذبح شد. طبیعتاً از این جماعت انتظار چنین نگرشی نمی‌رفت، اما حتی از جهت تاکتیکی هم این حرکت شباهتی تام داشت به سلسله رفتارهای اصلاح‌طلبان در سال‌های گذشته که در آن با وضعی خفت‌بار به تملق هسته سخت قدرت برخاسته بودند اما از دریافت یک سپاسگزاری خشک و خالی هم محروم مانده بودند. در همین فقره یکی از نمایندگان تندروی اصولگرا در مجلس اظهار کرد پیش‌نویس بیانیه اصلاح‌طلبان در محکومیت حرکت اخیر آمریکا از پیش‌نویس ما بهتر است و ما همان متن آن‌ها را در بیانیه لحاظ می‌کنیم. قریب به اتفاق همین نمایندگان چند ماه بعد و برای شرکت در انتخابات مجلس یازدهم در اسفند ۹۸ از سوی شورای نگهبان رد صلاحیت شدند و به این ترتیب تملق‌های خفت‌بار هم نتوانست اندکی دل شورای نگهبان را در حق این جماعت نرم کند. پیش از این هم به درخواست‌های خاتمی برای عیادت از آقای خامنه‌ای که مدتی در بیمارستان بستری بود وقعی نهاده نشد و اجازه این عیادت را به وی ندادند.

اتفاق دیگری که اصلاح‌طلبان رقم زدند و بابتی مسئولیتی از کنار آن گذشتند آوردن میرحسین موسوی به معرکه انتخابات و رها کردن او در چنگال حوادث تلخ و بدفرجام بود. موسوی نخست وزیر دوران جنگ ایران و عراق و فردی با گرایش‌های خاص فکری یعنی تلفیقی از خط امام و افکار دکتر شریعتی بود که به خاطر فضای روحی و روانی دوران جنگ و زمامداری اجرایی آن سال‌های پر از شور و هیجان، در خاطر عده‌ای از مردم تصویر مثبت و قابل قبولی داشت. آن‌گونه که در خاطرات و اسناد دوران جنگ ثبت شده است آیت‌الله خمینی هم به ایشان علاقه ویژه‌ای داشت و در مجادلاتی که میان وی و رئیس‌جمهور وقت یعنی آقای خامنه‌ای، رهبر کنونی، به وجود می‌آمد جانب وی را می‌گرفت. موسوی بعد از حذف پست نخست‌وزیری از عرصه سیاسی کنار رفت و به تدریس و نقاشی و عضویت تشریفاتی در برخی نهادهای فرهنگی اکتفا کرد و از معدود موضع‌گیری‌های وی که در این سال‌های سکوت در خاطره‌ها ماند، جمله‌ای درباره توقیف یک‌شنبه چندین روزنامه و مجله در دوران خاتمی بود و موسوی عنوان کرده بود که با توقیف فله‌ای مطبوعات مخالفم. این جمله که احتمالاً در پاسخ به سوال خبرنگاری عنوان شده است چندان شور و شغفی در اصلاح‌طلبان برانگیخت که تا سال‌ها بعد به آن ارجاع داده و استناد می‌کردند و از آن پس در انتخابات سال ۱۳۸۴ هم به دنبال آوردن موسوی بودند که با عدم پذیرش مواجه شدند. سرانجام در سال ۸۸ با وعده

ایجاد اجماع در حمایت از وی توانستند وی را قانونی کرده و وارد کارزار انتخابات کنند. در این سال محمد خاتمی هم که با آمدن موسوی خیالش از عدم بازگشت دوباره خود به میدان جنگ سیاست راحت شده بود دوشادوش وی در میتینگ‌های انتخاباتی شرکت می‌کرد. نتیجه انتخابات در نهایت به سود احمدی‌نژاد اعلام شد و موسوی، که طبقه متوسط و باسواد جامعه را پشت سر خود دیده بود، از پذیرش نتیجه امتناع کرد و به همراه مهدی کروبی نامزد معترض دیگر، کارزاری وسیع برای ابطال انتخابات شروع کرد که در نهایت به خاطر انتقادات تندشان از رهبر و ارکان دیگر حکومت، بعد از گذشت یک سال در خانه‌های خود حبس شده و به سرنوشت آیت‌الله منتظری دچار شدند. موسوی از حبس نیز بر مواضع خود پای فشرد و قبل از انتخابات مجلس در اسفند ۹۸ و در حالی که اصلاح‌طلبان به دنبال مذاکره با جناح اصولگرا برای تایید صلاحیت نامزدهای خود بودند و در جلسات فشرده درباره چگونگی بستن لیست انتخاباتی با یکدیگر مذاکره می‌کردند، بیانیه‌ای کوتاه را از طریق دختران خود بیرون فرستاد و نظام جمهوری اسلامی را به شدت مورد حمله قرار داد و کشتار جوانان معترض در آبان‌ماه همین سال را با کشتار هفده شهریور در سال ۵۷ مقایسه کرد که باعث افتادن حکومت پهلوی در ریل سقوط شد. این بیانیه کاملاً مشخص کرد که موسوی از نظام عبور کرده و دیگر به فکر روندهایی چون انتخابات و اصلاح و... نیست. اما اصلاح‌طلبان به شکل زیرکانه و البته ناجوانمردانه‌ای با این بیانیه برخورد کردند و تعدادی از اعضای جوان در صفحات شخصی خود این بیانیه را ستودند اما احزاب اصلاح‌طلب با سکوتی معنادار به همان فعالیت‌های انتخاباتی خود ادامه دادند و در نهایت با عدم حمایت مردم و غیبت آرای مشروط چندساله، به سختی شکست خوردند و مجلس به دست اصولگرایان افتاد. اما این نکته در اذهان عمومی باقی می‌ماند که چطور جماعت اصلاح‌طلب سال‌ها از مقاومت و حصر موسوی برای خود اعتبار و آبرو ساختند و به براندازان اتهام بی‌عملی زدند اما در نهایت همان موسوی که خود از فرهنگستان در سیاست کشاندند را یکه و تنها رها کردند و به عکس یادگاری با وی در صفحات شخصی فضای مجازی اکتفا کردند؟

خیابان‌های مخوف

هم‌زمان دو برگه پرینت‌شده روبروی من قرار داد و با لبخندی هیستریک از من خواست صادقانه پاسخ دهم. یکی از برگه‌ها توییت تند من در حمله به گشت ارشاد بود که ماموران آن چندی قبل خانمی را در خیابان کتک زده و روی زمین کشیده بودند! محتوای توییت من علاوه بر کلیت گشت ارشاد، انتقاد از استخدام افراد بیمار و دارای مشکلات روحی و روانی در چنین مناصب و شغل‌هایی بود. برگه دیگر هم یک نوشته فیس‌بوکی از سال‌ها قبل بود که موضوع حجاب اجباری را زیر سوال برده و در تصویری که در اختیار کمپین مخالفت با حجاب اجباری قرار داده بودم، در واقع به این موج مخالفت پیوسته بودم.

اما این مسئله حجاب اجباری و برخورد با بی‌حجابی، داستان بسیار مطرح این سال‌های شهرهای بزرگ و مخصوصاً شهر تهران بود. بدون هیچ انکاری و همان‌گونه که بازجو خواسته بود، صادقانه در پاسخ نوشتم که مخالفت با حجاب اجباری را نه تنها انکار نمی‌کنم که به آن افتخار هم می‌کنم و این موضوع یکی از برنامه‌های بسیار بد و قرون وسطایی حکومت است که علاوه بر پایمال کردن حق زنان و از بین بردن آزادی آنان، چهره ایران را هم در میان جوامع متمدن تخریب کرده است. در پایان هم به صورت شفاهی عنوان کردم که گشت ارشاد، تهران را به مکان مخوفی برای دختران و زنان تبدیل کرده و آن‌ها نمی‌دانند مامور مستقر در فلان چهارراه چه نوع لباسی را ممنوع و منکر می‌داند و سلیقه‌اش در ارتباط با پوشش اسلامی و غیراسلامی چگونه است و آیا امروز با این مانتو و این شال و روسری امکان برخورد گشت ارشاد با آن‌ها و

احیانا بازداشت وجود دارد یا خیر!

برای من که زاده شهرستان بودم و در بزرگسالی ساکن تهران شده بودم این شهر با دانشگاه و کتاب و میدان آزادی یا همان شهید سابق شناخته می‌شد. این آخری احتمالاً برای انبوهی از شهرستانی‌هایی که چندان در فضای درس و کتاب سیر نمی‌کردند، نمادین‌تر و شناخته‌شده‌تر بود. در سال‌های نه چندان دور بسیاری از جوان‌های شهرستانی با این نماد زیبای تهران عکس می‌گرفتند و در اتاق خانه‌هایشان به دیوار می‌آویختند. بعدها بسیاری از جوانان این حرکت را مورد تمسخر قرار دادند و تبدیل شد به نشانه‌ای از سادگی و دهاتی‌بودن! شاید به دنبال سیل بنیان‌برافکن خودباختگی و رواج حس عقب‌ماندگی بود که بودن در کنار میدان زیبای شهید موجب استهزا و تمسخر می‌شد و یا شاید رواج مسافرت به بلاد مجاور همچون ترکیه و عکس گرفتن در مکان‌های توریستی این کشور به کسادی بازار شهید انجامید. این اتفاق اما در جای‌جای تهران افتاد و هر گوشه‌ای که نمادی از تاریخ این شهر بود و روزگاری شوکت و جلال و بیا و برویی داشت، به تدریج متروک و رها شد و شاید نوکیسگی نوکیسگان بعد از جنگ و طمع منتفذان نام آشنا و تاخت و تاز بی‌رحمانه آن‌ها بر تهران را بتوان یکی از متهمان این وضعیت جدید تلقی کرد. حاصل کار آن‌ها چیزی نبود جز سربر آوردن برج‌های بدقواره و بی‌هویت از دل بناهای زیبای تاریخی و چنگ‌انداختن بر چهره زیبا و فریبای محلات قدیمی تهران که روزگاری با درشکه‌ها و کافه‌ها و قرارهای عاشقانه و موسیقی دل‌انگیز سنتی شناخته می‌شدند.

در همین روزهای بلا و مصیبت هر از گاهی برای فرار از هجوم افکار آزاردهنده عصرها به خیابان انقلاب می‌رفتم. مخصوصاً در عصرهای پاییزی که در آن‌جا دود و دم تهران با نسیمی خنک ترکیب شده و صورت را نوازش می‌کرد. هیاهوی ماشین‌ها و موتورسیکلت‌ها در میدان انقلاب و ازدحام در پیاده‌روی مقابل کتابفروشی‌ها خصوصیت جدایی‌ناپذیر این قسمت از شهر است و البته مانند همیشه، دشواری عبور از بین آدم‌هایی که یا برای خرید کتاب آمده‌اند و یا از دانشگاه‌های متعدد و متنوعی برمی‌گردند که در خیابان‌های مرکز شهر جا خوش کرده‌اند. وسایل حمل کتاب که کارگران از این مغازه به آن مغازه می‌برند و باید مراقب باشی تا با آن‌ها برخورد نکنی و نیز افرادی با پلاکاردهای مقوایی بزرگ که راه را به اجبار بر تو می‌بندند تا پایان‌نامه دکتری و ارشد برایت بنویسند و کتابت را به نازل‌ترین قیمت و در حداقل تیراژ برایت منتشر کنند، از دیگر جلوه‌های ماندگار این خیابان است. آن طرف خیابان پسران و دختران مشتاق و خندانی را می‌بینی که مغرور از تحصیل در قدیمی‌ترین و شاید معتبرترین دانشگاه

کشور، کوله پشتی بر دوش و هندزفری در گوش از در تاریخی و زیبای دانشگاه تهران خارج می‌شوند و هر کدام به مقصدی می‌روند و شاید هم در گوشه‌ای از کافه‌های متعدد این محله با دوست خود قراری عاشقانه گذاشته‌اند. کافه‌هایی که دانشجویان و هنرمندان و نویسندگان مشتری‌های پرو پاقرص آن‌ها هستند.

روزگاری نه چندان دور کتابفروشی‌های این خیابان جاذبه‌ای قوی برای جذب افراد کتاب‌خوان و علاقه‌مند بودند و مقابل ویرترین آن‌ها همیشه چشمانی کنجکاو و جستجوگر به جلدها و عناوین داخل ویرترین دوخته می‌شد و این حرفه رونق و قوام نسبتاً خوبی داشت. اما در سال‌های اخیر تغییراتی در این خیابان می‌بینیم که نشان از تحولاتی جدی و مهم دارد. با نگاهی اجمالی و سیری در اطراف و انکاف انقلاب می‌توان دید که از تعداد کتابفروشی‌ها کاسته شده و به فست‌فودها و اغذیه‌فروشی‌ها اضافه شده است. موضوعی که حکایت از ورشکستی و به صرفه نبودن صنعت نشر دارد و پشت آن تغییر ذائقه عمومی و رویگردانی بیش از پیش مردم از مطالعه قرار دارد. کتاب‌های عمومی در حوزه‌هایی که زمانی پرمخاطب و محبوب بودند، روز به روز جایگاه خود را در ویرترین‌ها از دست می‌دهند و به کنار خیابان و بساط دستفروش‌ها منتقل می‌شوند. آثار فاخر در حوزه‌های فلسفی، تاریخی و اجتماعی با تخفیف‌های قابل توجه بر بساط این دستفروشان خاک می‌خورند و همچون قصه‌های رفته از یاد، مخاطبانی میان سال و پیر را انتظار می‌کشند تا دستی بر سر آن‌ها کشیده و غبار خیابان را از آن‌ها بزدایند. مهجوریت این کتاب‌ها در خیابان انقلاب تهران البته حکایت افول ایدئولوژی‌ها و گفتمان‌هایی هم هست که روزگاری نه چندان دور در برج عاج خود نشسته و حکمرانی می‌کردند. در میان این مجموعه‌های رو به افول، رنگ سرخ غلبه دارد و آثار مارکسیستی به قلم نویسندگان چپ یا با ترجمه آن‌ها فراوان است. حوزه روشنفکری دینی هم جایگاه خاص خود را دارد و به عنوان مثال آثار شریعتی که زمانی چون کاغذ زر می‌بردند، در گوشه‌ای مهجور افتاده‌اند. عناوین دیگری هم در این میان هست که سال‌ها با توسل به حربه «ممنوع و قاچاق بودن این کتاب» به خلق‌الله قالب می‌شدند و البته برخی از آن‌ها هم آثار خوب و معتبری هستند. دو قرن سکوت عبدالحسین زرین کوب، نبرد من آدولف هیتلر، بوف کور و دیگر آثار صادق هدایت و... در زمره این کتاب‌های به اصطلاح ممنوعه هستند.

رشد چشمگیر ناشران کمک آموزشی و به‌حاشیه‌راندن ناشران عمومی توسط آن‌ها از دیگر مسائلی است که با گشت و گذار در انقلاب متوجه آن می‌شویم. آنها در حال پیشروی سنگر به سنگر هستند و از فروشگاه‌های شیک و بزرگ و پر از مشتری

برخوردارند که تست طبقه‌بندی شده و اصول و فنون و مهارت‌های لازم برای قبولی در آزمون‌های رنگارنگی را ارائه می‌دهند که در این سال‌ها به هدف شماره یک خانواده‌ها و دانش‌آموزان تبدیل شده است. برون‌داد این روند هم در نهایت کسب برجسب افتخارآمیز «نخبه» است و پرواز ابدی به آن سوی مرزها در جستجوی هوای تازه! این روند بخشی از یک فرایند عمیق‌تر است که در جامعه ایرانی اتفاق افتاد و در آن مدرک‌گرایی بر صدر نشست و صاحبان مدارک قدر دیدند و لاجرم تقاضای دیوانه‌وار مدرک به تاسیس دانشگاه‌های متعدد و متنوع انجامید که نه عمق داشتند و نه هیئت علمی معتبر و باسواد و نه هدف و مأموریت مفید و مشخص. صبح که از خواب بیدار شدیم متوجه شدیم آپارتمان کنار منزلمان تبدیل به دانشگاه شده و فلان شخصیت سیاسی برای افزودن بر وجهه و اعتبار خود مجوز تاسیس دانشگاه گرفته و این‌ها همه در حالی بود که سالانه بیش از یکصد هزار فارغ‌التحصیل از کشور خارج می‌شدند.

خیابان انقلاب تهران و محلات اطراف آن پناهگاه کوچکی برای مدرنیته ایرانی است. حائلی مابین سرسختی، سادگی و شفافیت سنت، با فردگرایی، ابهام و آزادی مدرنیته. برای همین است که بسیاری از ساکنان موقت این خیابان هم در برزخ میان دو دنیای متفاوت سرگردانند. آن‌ها سفیرانی هستند که در بازگشت به خانواده خود، حامل تردید و تغییر خواهند بود. اما مقاومت در برابر این تغییر در دنیای بیرونی و عینی، تضادی لاینحل را برای آن‌ها رقم می‌زند که در نهایت چاره را در جابجایی محیط و مهاجرت می‌یابند. آن‌هایی هم که این راه را انتخاب نمی‌کنند، اغلب حیات علمی و معاششان با هم عجین نمی‌شود و شاید یافته‌های دانشگاهی آن‌ها به کارشان نیاید. نکته مهم و مهم این است که آیا نهاد آموزش در ایران سرانجام به ارتباط موثر و ارگانیک خود با جامعه خواهد رسید و سیاست و صنعت و اقتصاد و دیگر حوزه‌ها به صحنه حکمرانی یافته‌های آکادمیک تبدیل خواهد شد یا این نهاد به حیات جزیره‌ای خود ادامه می‌دهد و همچنان پاتوق مدرک‌سالاران باقی می‌ماند؟

در سال‌های اخیر و اگر با تقویم سیاسی نگاه کنیم در سال‌های آخر ریاست جمهوری حسن روحانی که برای ما اهالی سیاست و روزنامه‌نگاری سال‌های یاس و پراکندگی و گسیختگی محسوب می‌شود، تهران هم گویی سهم خاص خود را از این شرایط دارد. شهری پرتراфик که به جولانگاه موتورسواران بدل شده و افراد برای دورزدن تراфик سرسام‌آور آن به جای تاکسی به موتورسواران پول می‌دهند تا آن‌ها را از پیاده‌روها و از خطوط اتوبوس و بر خلاف جهت خیابان‌ها و با حرکت‌های خطرناک به مقصد برسانند. این افراد بخشی از ساکنان این کلانشهر آشفته هستند که حتی در

مسیر خانه به محل کار هم سرشار از اضطراب و آشفتگی‌اند. این روزها بخش عمده‌ای از توصیه دوستان به یکدیگر در شبکه‌های اجتماعی و گروه‌هایی که در فضای مجازی ایجاد کرده‌اند در ارتباط با روش‌های حفظ گوشی تلفن همراه در مقابل سارقان بی‌شمار خیابانی یا مراقبت از حساب‌های بانکی در برابر هکرها و کلاهبرداران اینترنتی است. چند سالی هم هست که خیابان‌های شهر به شکلی محسوس تاریک و تاریک‌تر می‌شوند و این موضوع در مرحله اول به کمبود پول و اعتبار مربوط می‌شود که کاستن از تعداد چراغ برق‌های خیابان‌ها و پارک‌ها را به بهانه صرفه‌جویی در دستور کار قرار داده‌اند و این تصمیم در کنار رشد روزافزون معتادان خیابانی و کارتن‌خواب‌ها و بی‌خانمان‌ها، چهره ترسناکی به خیابان‌های شهر در ساعات تاریکی هوا داده است. در محلات جنوبی شهر سال‌هاست که چنین وضعیتی حاکم است و تردد در کوچه‌های خلوت و خیابان‌های کم‌تردد واقعا خطرناک و اضطراب‌آور است. اما چنین پدیده‌ای این روزها به محلات مرکزی شهر هم کشیده شده و همان وضعیت را بر چنین نقاطی حاکم کرده است. علاوه بر این شهرداری نیز همانند قبل به نظافت این محلات اهمیت نمی‌دهد و مسئله تاریکی در کنار بوی بد سطل‌های بزرگ زباله و شیرابه‌هایی که تا چندین متر اطراف این سطل‌ها بر زمین جاری شده است، فضایی چندش‌آور را رقم زده است.

از جلوه‌های نامیمون و نامبارک این شهر می‌توان به خیل عظیم کودکان یله و رها در چهارراه‌ها اشاره کرد که مشغول گدایی و تمیز کردن شیشه ماشین و فروختن گل و اقلام دیگر هستند. کم‌تر کسی هست که اصرارهای مکرر این کودکان برای تمیز کردن شیشه ماشین را ندیده باشد و صحنه بحث و جدل و گاهی فحش و ناسزاهای رانندگان عصبی پشت چراغ قرمزها به این کودکان در حافظه‌اش حک نشده باشد. در میان آن‌ها کودکان کم سن و سال با جثه‌های کوچک و اندام‌های لاغر و نحیف فراوانند. رنگ رخسار آن‌ها حکایت از سوء تغذیه شدید و فقر ویتامین در بدن آن‌ها دارد. مواجهه با این کودکان انرژی و نشاطی برای بقیه ساعات روز باقی نمی‌گذارد و روح و روان انسان را به هم می‌ریزد. چهره تکیده و بی‌رمق کودکی پنج‌ساله که بخشی از سرش دچار ریزش مو شده بود و از شدت ضعف کنار خیابان و در میان سرما و دود اتومبیل‌ها به حالت نیمه بیهوش به جدول تکیه داده بود، تا ماه‌ها از خاطر من محو نمی‌شد.

در همین حال و در چنین وضعیتی شاهد تشکیل کارگروه‌ها و کمیته‌های متعددی در سازمان‌ها و وزارتخانه‌های مرتبط با کودکان از جمله وزارت آموزش و پرورش هستیم که موضوع این کودکان بینوا در آن‌ها طرح می‌شود و مانند اغلب امور دیگر پس

از مدتی کوتاه رها می‌شود و آنچه از آن باقی می‌ماند گزارش کارها و توزیع مبالغ حق جلسه‌ها و مقداری اظهار فضل و احیاناً تاسف خوردن از سوی شرکت‌کنندگان در این کارگروه‌ها و کمیته‌ها خواهد بود. سیستم پروکراتیک ایران در این سال‌ها واقعاً فشل و بی‌خاصیت است. هیچ هدفی در آن محقق نمی‌شود و حتی در نهایت بر ضد همان اهدافی عمل می‌کند که برای آن نیرو استخدام کرده، شرح وظایف نوشته و حقوق می‌پردازد. در چنین شرایطی حتی فعالیت ان.جی.اوها هم به شدت محدود و سرکوب می‌شود و شما حتی اگر از سر خیرخواهی بخواهید ثروت و حاصل دسترنج خود را صرف برطرف نمودن گوشه‌ای از آسیب‌ها و مصائب کشور کنی با سوءظن به شما نگاه می‌کنند و به احتمال فراوان پرونده‌ای هم در یکی از نهادهای متعدد امنیتی برایتان گشوده خواهد شد. در خصوص ماجرای غم‌انگیز کودکان کار تهران همین موضوع کار می‌کند و برخی سازمان‌های غیردولتی که قدم‌هایی برداشته بودند، با مشکلات سیاسی و امنیتی مواجه شدند.

از دیگر ویژگی‌های منحصر به فرد تهران در این سال‌ها می‌توان به جدال پایان‌ناپذیر حکومت و پدیده بی‌حجابی اشاره کرد. به خاطر تحولات اجتماعی و گسترش فضای مجازی و صنعت رونق و پرسود آموزش عالی، آنچه در جامعه و خصوصاً مناطق شهری می‌بینیم، شباهت چندانی به آرمان‌های انقلاب اسلامی و ارزش‌های تبلیغ شده از جانب حکومت ندارد. این تفاوت و شکاف عظیم میان که حکومت می‌گوید با آنچه واقعاً در جامعه وجود دارد، حتی از دید توریست‌ها و خارجی‌هایی که از ایران بازدید می‌کنند پنهان نمانده است. آن‌ها در این موضوع متفق‌القولند که قبل از ورود به ایران انتظار دیدن جامعه‌ای کاملاً سنتی، به شدت مذهبی و تا حدودی خطرناک و دگرستیز را داشته‌اند. چیزی شبیه معدودی از کشورهای منطقه که باورهای غرب‌ستیزانه آن‌ها باعث نگرانی و هراس شهروندان غربی است. اما بعد از ورود به ایران از همان دقایق اولیه با فضایی مواجه می‌شوند که انتظار دیدن آن را نداشته‌اند. جامعه‌ای مدرن و امروزی، روابط و تعاملات آسان میان مردم، حضور پررنگ زنان در جامعه و شرکت‌ها و ادارات و حتی پوشش بسیار آزاد و راحت آنان، در قیاس با کشورهایی که حکومت‌هایشان اصرار زیادی بر همراهی با غرب دارند.

در برابر چنین وضعیتی حکومت البته ساکت نمی‌نشیند. برنامه‌های پرهزینه‌ای که حاکمیت در حوزه زنان دنبال می‌کند تا حد زیادی برای خنثی‌سازی همان تلقی و تصویری است که یک جهانگرد خارجی بعد از ورود به ایران از زن ایرانی در ذهن خود می‌سازد. این برنامه‌ها از سفارش و ساخت سریال‌های تلویزیونی هدفمند تا برخورد

سخت خیابانی با زنان بی حجاب را در بر می‌گیرد. برخورد با زنان بی حجاب و کم حجاب در خیابان‌ها آن چیزی است که در بالا به عنوان یکی از جلوه‌های عبوسی تهران به آن اشاره کردم. در میدان‌های اصلی شهر ماشین‌هایی مستقر کرده‌اند با عنوان گشت ارشاد. این ماشین‌ها شامل یک یا دو ون جهت بازداشت بی حجاب‌ها یا به اصطلاح ارشاد احتمالی و چند دقیقه‌ای آن‌ها در داخل ون‌ها و نیز ماشین معمولی پلیس با نفرات کافی جهت پوشش حفاظتی از مأموران زن و مردی است که دختران و پسران را فرا می‌خوانند و از آن‌ها می‌خواهند لباس خود را درست کنند و حتی آنان را به خاطر پوشش متفاوت بازداشت می‌کنند. از آنجایی که چنین روشی از نظر غالب مردم تهران غلط و دخالت در حوزه خصوصی محسوب می‌شود، معمولاً هر تذکری به بگومگو و جدل لفظی و در نهایت فیزیکی و بازداشت افراد به دست مأموران ختم می‌شود. حتی در مناطق و شهرهایی که قرار بود منطقه آزاد باشند و در دوران هاشمی‌رفسنجانی مقررات ویژه و آزادتری برای آن‌ها در نظر گرفته شد، این یک مورد را کوتاه نیامده‌اند! در تشریح این ادعا از سفرم به جزیره کیش بگویم که انتظار بانیان توسعه آن این بود که سرمایه‌های خارجی را به سمت ایران جذب کند و به عنوان رقیبی جدی برای کشورهای حاشیه خلیج فارس ظاهر شود. از در فرودگاه جزیره کیش که خارج می‌شویم، باد گرمی به صورت ما می‌خورد و هوای شرجی جزیره را در همان ثانیه‌های اول سفر لمس می‌کنیم. تاکسی‌ها به صف ایستاده‌اند و ما بلافاصله سوار می‌شویم و راننده حرکت می‌کند. مقصد را جویا می‌شود و ما هم پیشنهاد می‌دهیم که برای مان هتلی ارزان قیمت پیدا کند. راننده نگاهی از داخل آینه به ما کرده و می‌گوید نگران نباشید، به خاطر کمبود مسافر همه جا ارزان شده. تصور ما این بود که به خاطر گرما و این که این روزها فصل سفر به مناطقی چون کیش نیست چنین سخنی می‌گوید اما ظاهراً ماجرا فراتر از گرمی هوا و فصل سفر بود. از محدودیت‌هایی گفت که مسافران را کلافه می‌کند و مسافرت را به کام آن‌ها تلخ می‌کند و تنگ‌نظری‌هایی که تنها به سوق دادن مردم به هزینه کردن پول‌هایشان در کشورهای مجاور منجر می‌شود.

فردای آن شب مقابل مرکز تجاری جزیره از ماشین پیاده می‌شویم و با ماشین ون گشت ارشاد مواجه می‌شویم. دو مأمور مرد به ماشین تکیه داده‌اند و یک مأمور زن در حالی که چند قدم جلوتر از آن‌ها ایستاده است، با دقت به ورودی و خروجی مرکز تجاری خیره شده است. دیدن این منظره حس خوبی به انسان منتقل نمی‌کند. در جزیره‌ای که قرار بود منطقه آزاد باشد و سرمایه‌ها را به سمت خود بکشد، فوت و فن جذب سرمایه را رها کرده و به شخصی‌ترین حیطه‌های زندگی مردم مشغول شده‌ایم.

ماموران گشت ارشاد به شدت سرشان خلوت است و حوصله‌شان سر رفته، چرا که مسافر زیادی وجود ندارد و طبیعتاً شانس دستگیری «بدحجاب‌ها» هم در چنین شرایطی کاهش می‌یابد. فروشندگان و راننده‌های جزیره از کساد بازار می‌گویند و این که مسافر داخلی ترجیح می‌دهد با همین مقدار هزینه به دبی یا گرجستان و آذربایجان و ترکیه سفر کند، چرا که حداقل در آنجا مجبور نیست تذکر و توبیخ گشت ارشاد را تحمل کند یا برای دیدن ساحل دریا خودش در نقطه‌ای از شهر و همسرش در نقطه دیگری باشد! آن گونه که آمار نشان می‌دهد، کشورهایی چون ترکیه، عربستان، مالزی، تایلند و امارات بزرگ‌ترین مقصد مسافران ایرانی هستند که به سفرهای خارج از کشور می‌روند. یکی از منابع اقتصادی مهم و قابل اتکای ترکیه در سال‌های اخیر، درآمد توریستی حاصل از سفر ایرانی‌ها به این کشور است. در سال ۹۴ سفیر ترکیه در ایران از سفر شش میلیون ایرانی به ترکیه در سال ۹۳ خبر داد و گفت در این مدت فقط ۴۰۰ هزار نفر از مردم ترکیه به ایران سفر کرده‌اند.

مردم جزیره می‌گویند اوضاع کیش اصلاً خوب نیست و عده زیادی در حال ترک جزیره هستند. بدون شک دلایل این رکود و این کساد و وحشتناک که در اقتصاد گردشگری کیش به وجود آمده، تنها به تنگ‌نظری‌های فرهنگی و اجتماعی بر نمی‌گردد و دلایل اقتصادی و کاهش قدرت خرید مردم در آن دخیل است، اما آیا منطقی و موجه است که در چنین شرایطی، با تنگ‌نظری خود، عاملی به عوامل فروپاشی اقتصادی این منطقه بیافزاییم؟

شاید بتوان گفت که گشت‌های ارشاد در سطح شهرها از آخرین تلاش‌های یک حکومت فقهی برای پاسداری از جلوه‌های بیرونی و نمادهای شناخته‌شده‌اش یعنی ظواهر اسلامی شهرها است و هراس طبقه روحانی و خطابه‌های آتشین آن‌ها علیه زنان بی‌حجاب و تدوین مکرر دستورالعمل‌ها و بخشنامه‌های مرتبط با این موضوع همگی بیانگر شرایطی است که در آن میان قانون و عرف اجتماعی شکاف ایجاد شده و شرایط به نقطه‌ای رسیده که آنچه طبقه روحانی «قانون» می‌نامد، از جانب عموم مردم پذیرش چندانی ندارد. در این سال‌ها موارد متعددی از چنین قوانینی داریم که یک عمل مشخص همچون استفاده از ماهواره یا بی‌حجابی در قانون جرم محسوب می‌شود اما چنین جرمی آن قدر اتفاق می‌افتد که حتی ضابطین قانون که آن را جرم می‌دانند، جز در مواردی خاص برخوردی با آن نمی‌کنند. اما هر زمانی که دولت‌های اصلاح‌طلب و کسانی که از جریان سنتی و محافظه‌کار اجتماعی نیستند، قدرت را در دست می‌گیرند، صدای فقها و روحانیان بانفوذ و حتی درجه‌داران سپاه در می‌آید که جامعه را فساد گرفته و

بی‌حجابی کار عمدی دشمن است و قس علی‌هذا. در این شرایط است که گشت‌های ارشاد فعال‌تر می‌شوند و صحنه‌های شکارشده با گوشی شهروندان از خشونت ماموران با زنان کم‌حجاب بیش‌تر می‌شود. تفاوت نسل کنونی با نسل‌های پیشین در پوشش و در اعتقاد و موارد دیگر، علاوه بر جریان عادی اجتماعی و رنگ‌باختن تدریجی ایدئولوژی ضد مدرن اوایل انقلاب، به یک موضوع دیگر هم برمی‌گردد که جنبه اقتصادی دارد. حکومت جمهوری اسلامی که در بیش‌تر سال‌های حیات خود با تحریم و انزوای بین‌المللی مواجه بوده است، با نابود کردن بخش خصوصی واقعی و سرمایه‌داری ملی، امکانات و فرصت‌های اقتصادی را در میان افراد و هواداران و سازمان‌های وابسته به خود تقسیم کرد. این افراد و نهادها نیز تمام زور خود را زدند که از این فرصت‌ها استفاده کنند و پول بیش‌تری به دست آورند. تاسیس و راه‌اندازی دانشگاه آزاد که ایده افراد خاص و نزدیک به حکومت بود، باعث شد جوانان بیش‌تری میل به ادامه تحصیل را در خود ارضا کنند و نزد خانواده و خویشان خود از مدرک تحصیلی خود رونمایی کنند. این جوانان در دانشگاه باسواد می‌شدند و در ذهنشان تحولاتی اتفاق می‌افتاد اما بیرون از دانشگاه فرصت شغلی چندانی در انتظارشان نبود و در نتیجه به خیل منتقدان حکومت و جرگه دستداران نافرمانی مدنی می‌پیوستند. رشد چشمگیر استفاده ایرانیان از گوشی هوشمند هم علاوه بر سودی که از طریق واردات قانونی و غیرقانونی آن برای برادران سپاه دارد، شرکت‌های ارائه‌کننده خدمات اینترنت را هم که در اختیار نهادهای نظامی هستند به رقابت با یکدیگر برای فروش بیش‌تر و بهتر اینترنت ترغیب می‌کند و در نتیجه تلاش برای کسب پول بیش‌تر از جیب مردم باعث در اختیار گذاشتن اینترنت گوشی همراه بیش‌تر شد و در نهایت هم این ابزارها باعث تشدید گسست مردم با حاکمیتی شد که ابزار مدرن داشت اما خود در قرون وسطا سیر و سیاحت می‌کرد.

یکی از مصادیق ناکارآمدی نظام ایدئولوژیک و دینی جمهوری اسلامی همین مناسبات اجتماعی ساری و جاری در شهر تهران بود. به عبارت دیگر یک حکومت مذهبی و تندرو در آن حد کارآمدی و نفوذ ساختاری و اجرایی نداشت که الگوها و خط‌مشی‌های خود را در پایتخت خود اجرایی کند و این پاسخی بود به سوال کنجکاوانه افرادی که همواره از اختلاف و تفاوت شعارهای اعلام‌شده حکومت با واقعیت‌های عینی در شهرهای بزرگ ایران می‌پرسیدند. در سال‌های دهه ۹۰ مناسبات اجتماعی به شکلی در آمده بود که مطبوعات غربی از آن به انقلاب جنسی تعبیر می‌کردند و مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی هم محافظه‌کاری را کنار گذاشته و آمار حیرت‌آوری از رشد روابط دختران و پسران دانش‌آموز و افزایش تعداد

همجنسگرایان در این طیف ارائه می‌داد. در کنار این مسائل که خبر از عمق تغییرات اجتماعی در کشوری با حکومت بسته مذهبی می‌داد، به خاطر عدم به رسمیت شناختن اغلب آسیب‌های اجتماعی و بی‌اعتنایی به یافته‌های جامعه‌شناسانه، گسیختگی اجتماعی عجیبی هم در شهرها اتفاق افتاد و آمارهای مربوط به طلاق، اعتیاد، خودکشی و... سر به فلک کشیده بود. تقریباً یک چهارم ازدواج‌ها به طلاق منجر می‌شد و متروی تهران به محل مناسبی برای خودکشی و راحت‌شدن جوانان از شر زندگی بدل شده بود. در وزارتخانه‌ای که من کار می‌کردم یعنی آموزش و پرورش هم سندی نوشته بودند به نام سند تحول که قرار بود چراغ راه سیاست‌های کلان این دستگاه باشد و رهبر هم بارها از آن تعریف و تمجید کرده بود. در این سند هدف آموزش و پرورش را تربیت انسان خداجو و منتظر ظهور عنوان کرده بودند. در معاونت پرورشی این نهاد هم بودجه‌های کلان صرف برنامه‌های مذهبی می‌شد و مدیران گزارش‌های پر آب و تاب از اقدامات خود در مقابله با دشمن می‌نوشتند. اما در همان حال تلو خواننده رب که بسیار هم فحاش و بی‌پروا بود، بیش‌تر دانش آموزان دبیرستانی را با آهنگ‌های سکسی و حرکات غیرمعارف خود جذب کرده بود.

علاوه بر موارد فوق، تهران در این سال‌ها شاهد خیابان‌های ناامن و ترسناکی است که مرد و زن و بزرگ و کوچک هم نمی‌شناسد. کیف‌قاپی و سرقت گوشی تلفن همراه و زورگیری در آن به مسئله مهمی تبدیل شده است. مورد آخر حداقل سه بار برای خود من اتفاق افتاده است و البته هر سه بار به خاطر محتاط‌بودنم، سارقان در سرقت گوشی من ناکام بوده‌اند. به عنوان مثال یک روز در میدان انقلاب در حالی که منتظر تاکسی بودیم، مشغول چک کردن پیام‌های تلفن همراهم بودم که ناگهان فردی گوشی را گرفت و کشید. از آنجایی که انتظار چنین اتفاقی نداشتم، تصور کردم یک دوست مرا در خیابان دیده و می‌خواهد شوخی کند. اما سرم را که بلند کردم دیدم غریبه‌ای سوار بر موتورسیکلت است و از آنجایی که گوشی را در حالت مطمئنی در دستم گرفته بودم، موفق به خارج کردن آن نشد و از من دور شد. با این حال چند متر آن طرف‌تر با خونسردی ایستاد و ما را نگاه کرد. نه ترافیک شهر تهران اجازه تعقیب او را می‌داد و نه ما حوصله و جرات چنین کاری داشتیم و نه به تماس با پلیس برای ردیابی و دستگیری سارق امید داشتیم. چنین اتفاقاتی روزانه برای صدها نفر می‌افتد و مردم تقریباً از زنده‌شدن حقوق و اموال خود توسط نهادهای انتظامی و قضایی ناامید هستند و به همین دلیل است که تلاش برای دفاع از امنیت و حق خود، به گسترش و رشد شتابان نزاع‌های خیابانی و دسته‌جمعی منجر شده است. به این موارد رشد سرسام‌آور معتادان

خیابانی و کارتن خواب‌ها و بی‌خانمان‌ها را اضافه کنید و صحنه‌های ترسناک مصرف علنی مواد در خیابان‌ها و تزریق آمپول در پیاده‌روها را در ذهن خود ترسیم کنید تا با تصویر قدیمی تهران که شاید ترکیبی از کوچه‌های زیبا و باغ‌های باصفا و سینماها و کافه‌های دلربا و بناهای باهویت است، خداحافظی کنید.

قارقارک‌ها

به موکت قهوه‌ای کف سلول خیره شده بودم و در محاسبات خود غرق بودم. یکی از روزهای بازداشت موقتم در انفرادی را سپری می‌کردم و چند ماه قبل ساسان آقایی دوست روزنامه‌نگارم را بازداشت کرده بودند و آزادی او حداقل دو ماه به تاخیر افتاده بود. با وجود شرایط متفاوتی که با او داشتم، در این خیال غوطه‌ور بودم که با این ابهام در آزادی آیا باید به همسرم بگویم دنبال مرخصی طولانی مدت از محل کارم بروم؟ باز نظرم عوض می‌شد و احتمال می‌دادم که وزیر یک راهی را پیشنهاد می‌کند و راه حلی برای غیبت طولانی من پیدا می‌کنند. در این لحظه بود که باز هم صدای قفل آهنی در بلند شد و دریچه آهنی باز شد. صورت مرد نقابدار پشت دریچه در واقع یک جفت چشم بیش نبود که به اهالی افغانستان یا هموطنان ترکمن ما شبیه بود. این مامور از بقیه مودب‌تر و در واقع مهربان‌تر بود و نشانه مهربانی او را در آسان‌گیری‌اش در زمان بردن من از سلول به اتاق بازجویی می‌شد دید. او اجازه می‌داد از زیر چشم‌بند، پاهایم را بینم و برای منی که فشار خون عصبی داشتم دیدن پاهایم موقع راه رفتن نعمتی بزرگ بود. چشم‌بند را از دریچه تحویلیم داد و بعد از قراردادن آن روی چشمم در را باز کرد و به روال سابق بازوی من را گرفت و راه افتادیم. بعد از رسیدن به اتاق بازجویی و مستقر شدن بر صندلی رو به دیوار صدای بازجوها را شنیدم و آن‌ها هم پشت سر هم قرار گرفتند و چشم‌بند را برداشتم. از لحظه حرکت به سمت اتاق بازجویی تا برداشتن چشم‌بند شاید دو دقیقه بیش‌تر نگذشته بود اما در همین مدت کوتاه باز هم انبوهی سخنرانی، یادداشت، بیانیه، پیامک و اعتراض و تظاهرات در ذهنم رژه رفتند و برای

آن‌ها توجیه و دلیل تراشیدیم. آن‌گاه منتظر ماندم که اولین برگه‌ای که از پشت سر روی شانه‌ام قرار می‌گیرد و درباره آن از من سوال می‌شود چیست؟ این البته انتظاری کوتاه بود و برگه به دستم رسید. پریتی از یک نوشته فیس‌بوک که در آن بسیار صریح و تهاجمی به مداحان و روضه‌خوان‌ها تاخته بودم و آن‌ها را منفورترین آدمیان روی زمین خوانده بودم که قدرت و ثروت را از راه گریاندن مردم و ترویج خرافات و به انزوا کشاندن دانش و هنر کسب می‌کنند.

بلافاصله احساس کردم در چنگال همان مداحان گرفتارم و چنین نوشته‌ای هم که از من در دست دارند. پس کار بسیار سختی برای گریز از مهلکه در پیش دارم. اشتباه نمی‌کردم. هسته اصلی نیروهایی که نهادهایی چون بسیج و سپاه را تشکیل می‌دادند، جوانان اغلب جنوب شهری بودند که در هیئت‌های مذهبی و عزاداری جمع می‌شدند و در همان‌جا در قالب بسیج و سپاه و نیروهای میدانی مدافع ایدئولوژی انقلاب اسلامی متشکل می‌شدند. در ابتدا به این نیروها که کارشان برهم‌زدن تجمعات سیاسی اصلاح‌طلبان و به‌هم‌ریختن مراسم فرهنگی در فرهنگسراها و سینماها بود، نیروهای خودسر گفته می‌شد. اصلاح‌طلبان هم از آن‌ها به گروه فشار تعبیر می‌کردند. اصول‌گراها از آن‌ها برای پیشبرد اهدافشان استفاده می‌کردند، اما در مواقعی که کار خراب می‌شد و یا در ماموریت خود زیاده‌روی می‌کردند، همان اصول‌گراها آن‌ها را خودسر می‌نامیدند تا از توان کارهایشان فرار کنند. اصلاح‌طلبان هم به این نکته توجه نداشتند و البته عامدانه درباره آن سکوت می‌کردند که این نیروها از ابتدای انقلاب حضوری پررنگ و سرنوشت‌ساز در خیابان‌ها داشتند و دولت موقت و بعدها بنی‌صدر را تحت فشار قرار می‌دادند و در قالب کمیته‌های انقلاب و بعدها سپاه پاسداران متشکل شدند. آن‌ها عامدانه خود را از پرداختن به پیشینه این گروه‌ها معاف می‌کردند. چون در ابتدای انقلاب همین اصلاح‌طلب‌ها هسته اصلی گروه‌های فشار بودند و به همین خاطر در تحلیل آن‌ها به ما قبل دهه ۷۰ شمسی رجوع نمی‌کردند. در این سال‌ها با کمرنگ‌شدن نقش اصولگرایان سنتی، این طیف هیئتی و تندرو و اغلب جوانِ اصولگرایان فعال شده و در معادلات سیاسی تعیین‌کننده شده بودند. آن‌ها بی‌محابا به نیروها و مهره‌های قدیمی انقلاب می‌تاختند و به عنوان مثال هاشمی‌رفسنجانی و ناطق‌نوری را به شدت تخریب می‌کردند. از طرفی این افراد دیگر جوانان موتورسواری نبودند که از پایگاه محل و یا حسینیه خود راه بیفتند و با سر و صدا تجمع بر هم یزنند. آن‌ها این نقش را به نوجه‌های خود واگذار کرده بودند و خود در قالب نهادهایی چون قرارگاه ثارالله و سازمان اطلاعات سپاه رسماً ضابط قضایی بودند و پرونده درست می‌کردند و افراد را

با رعب و وحشت بازداشت و بدون تفهیم اتهام به انفرادی‌های مخوف می‌فرستادند. در همان حال هماهنگی خاصی در خط‌مشی‌ها و تعیین منطقه آتش بین این‌ها و روحانیان تندرو و مداحان مشهور در مساجد و هیئت‌های تهران برقرار بود و شبکه ماهواره‌ای افق و رسانه‌های فارس و تسنیم و سیل بسیجی‌های سایبری نیز به اصطلاح در جبهه فرهنگی این‌ها فعال بودند. مشکل بزرگ این بود که نیروهای رسانه‌ای و امنیتی این‌ها هر زمانی که از بحث و آوردن استدلال در فضاهایی چون فیس‌بوک و توییتر عاجز می‌شدند پرونده فرد را با انبوهی از اسکرین‌شات‌ها و یادداشت‌ها و توضیح و تشریح آن‌ها با زبان امنیتی برای برادران خود در اطلاعات سپاه و قرارگاه ثارالله ارسال می‌کردند و در واقع پدیده‌ای به نام رسانه و نقد و تحلیل را به رسمیت نمی‌شناختند.

اما مداحان معروف تهران به نوعی بادنمای حوادث و جهت‌گیری‌های نظام شده بودند. با این‌که هنوز هم حفظ ظاهر می‌شد اما کار به جایی رسیده بود که اتفاقات آینده مانند حذف گروه یا شخصیتی خاص و روی آوردن نظام به شخصیت دیگر را می‌توانستیم در مدح و منقبت یا هجو و هزل مداحانی چون حاج منصور ارضی یا سعید حدادیان یا محمود کریمی و یا... تشخیص دهیم. چنین رابطه‌ای که مداحان با حکومت جمهوری اسلامی برقرار کرده بودند، در واقع تداوم روندی تاریخی بود و نکته جدیدی نبود. بنیانگذاران این نظام یعنی پدران معنوی و فکری آن پیش از انقلاب ۵۷، دارای شبکه‌های منظم از مساجد و منابر بودند که در اطراف آن‌ها نیز سیاهی لشکری از افراد جنوب شهر و حاشیه‌نشین‌ها و نذری‌خورها حضور داشتند و زمانی که روحانیت سنتی به واسطه عرض اندام‌هایی که در دهه بیست و سی داشت به قدرت بسیج اجتماعی خود پی برد، این سیاهی لشکر را با تکیه بر مداحان و لات‌ها و قداره‌بندهایی چون طیب حاج رضایی و رمضان یخی و... به میدان سیاست فرستاد و آن‌ها نیز محرومیت‌ها و عقده‌های تاریخی و ناکامی‌های فردی و اجتماعی خود را در خیابان‌های تهران و در معرکه‌هایی چون آشوب ۳۰ تیر و هیاهوها و غارت‌ها و ترورهای آن چند دهه تخلیه کردند و این‌گونه بود که روحانیت متوجه شد آن فکل کراواتی‌ها و تحصیل کرده‌ها دامنه نفوذی فراتر از اطرافیان خود ندارند و در فضای سیاسی ایران این جمعیت پامنبری هستند که می‌توانند هر کسی را به زیر کشیده و یا بر صدر بنشانند.

در محله‌ای که چند سال ساکن بودم یعنی خیابان کارگر شمالی تقاطع بلوار کشاورز هر روز چند مرتبه محکوم به دیدن چهره‌های نقاشی شده روی دیوار یک ساختمان چندطبقه بودم که نفرت و کینه و محرومیت و ناتوانی در هضم توسعه اجتماعی و اقتصادی دوران پهلوی دوم از ورای رنگ روغن مالیده‌شده بر دیوار سیمانی ساختمان

نیز در چهره آن‌ها پیدا بود. در گوشه‌ای از نقاشی تصویر نواب صفوی کشیده شده که خیابان بزرگی هم در تهران به نامش سند خورده و در متن اصلی نقاشی هم بخارایی، نیک‌نژاد، صفار هرندی و... دیده می‌شوند. تروریست‌های وابسته به فداییان اسلام که کت و شلواری تمیز و پیراهن‌های سفیدی که در دادگاه بر تشنه کرده‌اند، گویی با صورت‌های خشک و عبوسشان در جدال قرار دارد. این افراد را بر دیوارهای بزرگ تهران نقاشی کرده‌اند تا این نکته را در چشم من و دیگران فرو کنند و ما را شيرفهم کنند که این کشور متعلق به همان جریان‌های فکری و پسماندهای آنان است که در روز روشن آدم سلاخی می‌کردند و از فلان منبری گردن کلفت جنوب شهر هم توجیه شرعی‌اش را می‌گرفتند. این نقاشی‌ها و اسامی خیابان‌ها که برای خالی‌نبودن عریضه و شاید محکم‌کاری بیش‌تر تروریست‌های کشورهای عربی را هم به آن‌ها اضافه کرده‌اند دقیقاً می‌خواهند همین را به ملت حقه‌کنند که مدرن‌سازی و نظام حقوقی جدید و دانشگاه و حضور اجتماعی زن و دیگر مسائل اینچینی، شوخی‌های بی‌مزه بودند که آمدند و رفتند و دیگر نباید به آن‌ها اندیشید. جمهوری اسلامی برای جبران آنچه پهلوی‌ها با چند دهه تلاش در ایران برپا کردند تلاش خستگی‌ناپذیر و شبانه‌روزی شروع کرد و با کتاب درسی و تلویزیون انحصاری و رسانه‌های پرهزینه حکومتی و متون و محتوای دانشگاه‌ها و انقلاب فرهنگی و گزینش نیروی انسانی و گماشتن حراست بر تمام ارکان و ادارات و تاسیس چندین نهاد موازی امنیتی و بخشنامه‌ای کردن بیانات خطیبان جمعه و روحانیان و دیگر اقدامات مشابه باز هم نگران محبوبیت شیوه زیست مدرن مردم است و برای همین منظور کاری کرده است تا در فاصله خانه و محل کار و حتی خانه تا سوپرمارکت محل نیز دسته‌بیل انقلاب و نمادهای آن در چشم خلق الله فرو برود و خدایی نکرده فیض‌نبرده به مقصد نرسند! این است که نام خیابان و کوچه را هم سیاسی و ایدئولوژیک کرده تا هنگام تاکسی‌گرفتن و آدرس‌دادن هم به ارزش‌های انقلابی مشغول باشیم و وقتی در اتوبوس سربلند کنیم با چهره‌های جذاب و الهام‌بخش تروریست‌های مقدسی چون نواب و خالد اسلامبولی و احمد قصیر و فلان و بهمان مواجه شویم و ثواب ببریم! این نام‌ها در روزگاری و با اندکی تفاوت در شیوه فکری و روش مبارزاتی، نقطه مشترک گروه‌های مختلف اپوزیسیون پهلوی بودند. به عبارت دیگر اگرچه همه گروه‌های مخالف شاه مثلاً نواب صفوی را به یک اندازه قبول نداشتند و یا برخی از آن‌ها حتی با وی مخالف هم بودند، اما همین‌ها که خود را مترقی و آوانگارد و غیرستنی معرفی می‌کردند عاشق مرام و مسلک امثال خالد اسلامبولی، تروریست مصری، بودند که یکی از بهترین رؤس جمهورهای تاریخ مصر را ترور کرد.

گویی برای نهضت آزادی و امثالهم مرغ همسایه غاز بود. کسی نبود از آن‌ها بپرسد فرق نواب صفوی‌ها و خالد اسلامبولی‌ها دقیقاً در چه بوده است؟! از این موضوع که بگذریم باید گفت در دوره این آقایان تلاش شد تا همان هیئت‌های مذهبی و همان مداحان و همان روحانیان تندرو و همان بچه‌های جنوب شهر باز در یک قاب قرار گیرند و سپس این الگو را با کمک تبلیغات و با نابود کردن نهادهای مدرن و تزریق بودجه بی حساب و کتاب، به سراسر کشور گسترش دهند. تا حدودی و در مختصات هواداران کم شمار خود موفق هم بودند اما دو مشکل وجود داشت و آن هم خودجوش نبودن و فقدان استقلال مالی این دم و دستگاه پرهیاهو بود. وقتی پول‌های حکومتی زیر دندان مداح و روضه‌خوان و منبری مزه می‌کند همانند بند ناف برای نوزاد می‌شود که وابستگی ایجاد می‌کند و از طرفی رقابت بر سر بیش‌تر خوردن و بیش‌تر پاشیدن ایجاد می‌کند و آن کلونی‌های کاملی که در زمان شاه با پول بازاری‌ها و فکر منبری‌ها و بازوی قداره‌کشان جنوب شهر برپا بودند، اکنون چیزی نیستند غیر از چند روحانی جویای نام که تا گردن در پول بیت‌المال قرار گرفته‌اند، و عده‌ای جوان جویای نام که موتورسیکلت می‌گیرند و سوار می‌شوند و رعب و وحشت ایجاد می‌کنند گاهی هم می‌فهمند که از آنها سوء استفاده شده و نیز مداحانی که در کار ساخت و ساز و دوزدن تحریم و گرفتن پورسانت هستند و در تعطیلات هم سر و کله‌شان در تفرجگاه‌ها و باغ‌های متعلق به اختلاس‌گران بیت‌المال پیدا می‌شود.

سال سیاه

اوایل اردیبهشت ۹۸ بود و پرونده من قرار بود توسط ضابط قضایی که همان سپاه است به دادسرا فرستاده شود. معمولاً مجموعه بازجویی‌ها و اسناد و مدارک به دست آمده به همراه گزارش ضابط قضایی به دادسرا ارجاع می‌شود و آن‌گاه بازپرس با تعیین زمان ملاقات در واقع یک دور از ابتدا فرد را بازجویی می‌کند و در نهایت یا قرار منع تعقیب صادر می‌کند و یا پرونده را با نوشتن یک دادخواست به دادگاه و قاضی ارجاع می‌دهد. البته این فرآیند برای بنده که بازداشت کوتاهی داشتم و عمده بازجویی‌هایم بیرون از زندان و در دفتر پیگیری سپاه بود، به این شکل بود و لابد برای افرادی که بازجویی و بازپرسی آنان همزمان با بازداشت آن‌ها است متفاوت است.

اما در یکی از این روزها تلفن ناشناس همیشگی تماس گرفت و بیان کرد، از آنجایی که قرار است پرونده را به دادسرا بفرستیم، جلسه آخر را هم که بیش‌تر از نیم ساعت طول نمی‌کشد در فلان روز و فلان ساعت این‌جا باش. در آن روز که مراجعه کردم بازجویی اظهار داشت بازجویی‌ها تمام شده است اما تو را صدا زدیم که این‌جا بیایی و یک تعهد اخلاقی به ما بدهی و آن هم این‌که اگر امسال اغتشاشاتی در کشور به وقوع پیوست، تو دخالتی نداشته باشی و دنبال کار خودت باشی.

واقعیت این است که باور نکردم آن‌ها مرا به خاطر این موضوع به دفتر پیگیری قرارگاه ثارالله واقع در بزرگراه نیایش تهران کشانده باشند. به سید گفتم اولاً مگر من نیروی میدانی موثر و مهمی هستم که نگران حضورم در خیابان هستید و ثانیاً شما از کجا می‌دانید در سال ۹۸ یعنی امسال قرار است اغتشاشاتی اتفاق بیفتد؟! بازجو به این

پاسخ کوتاه بسنده کرد که این یک حدس است و گمان ما این است که هر ۱۰ سال یک بار نظام با یک بحران مواجه می‌شود و این بحران‌ها در سال‌های ۷۸ و ۸۸ اتفاق افتاده و امسال هم سال ۹۸ است! این نکته برایم جالب بود اما طبیعی بود که باور نکنم. بلافاصله حدس و گمان‌های ذهنی فعال شدند و به عنوان مثال به قصد احتمالی آقایان برای ساقط کردن دولت حسن روحانی به سبک بنی‌صدر فکر کردم. آن روز به قول آقایان تعهد اخلاقی را از من گرفتند و چند روز بعد هم تماس‌های دادرسی برای حضور در شعبه دوم بازپرسی اوین شروع شد که در مجالی دیگر تشریح می‌کنم. در طول ماه‌های ابتدایی سال با هر خبر سیاسی و در هر کشمکش جناحی که از اخبار می‌شنیدم، انتظار اتفاقی غیرمنتظره داشتم و با خود فکر می‌کردم لابد آن حرف‌های بازجوی سپاه به این موضوع ربطی دارد و ممکن است اتفاقی بیفتد.

به نیمه تابستان ۹۸ هم رسیدیم و تنها خبر مهمی که در زندگی من موثر بود حکم صادره از قاضی شعبه ۲۶ دادگاه انقلاب بود. این حکم در اواخر مردادماه صادر شد و هفته قبل از آن هم که دادگاه برگزار شد خبری از یک دادرسی عادلانه و دارای چارچوب مشخص قانونی نبود. آخوند جوانی به نام ایمان افشاری در نیم ساعت دادگاه برای بنده مشخص نکرد که اتهام تبلیغ علیه نظام با استناد به چه موارد مشخصی وارد شده و در عوض از زندگی فقیرانه خود و این که نظام همه چیز به وی داده سخن گفت! در انتها هم بیان کرد که تو آدم باشخصیت و باسواد هستی و من در حکم خود تبعید به یکی از شهرهای خراسان جنوبی هم برایت نوشته بودم اما به همین خاطر آن را الان حذف می‌کنم. یک لحظه تصمیم گرفتم از وی پرسم این چه جور دادگاهی است که قبل از آمدن من و تشکیل جلسه حکم را صادر کرده‌اید، اما با نگرانی از تبعات آن بر رای قاضی، بلافاصله منصرف شدم. قاضی در این جلسه سایر موارد رای خود را افشا نکرد و گفت دو سه روز آینده مشخص می‌شود. بعد از سه روز پیامک مورد نظر به گوشی من ارسال شد و با مراجعه به سامانه قوه قضاییه از من خواسته شده بود، جهت دریافت رای به شعبه مراجعه کنم. در روز موعود همسرم اجازه نداد به تنهایی راهی دادگاه شوم و با توجه به تجربیاتی که از برخوردهای غیرقانونی و تصمیمات خلق‌الساعه قضات با روزنامه‌نگاران و فعالان سیاسی داشتیم، حدس می‌زدیم که این اتفاق ممکن است درباره من هم بیفتد و قاضی همان‌جا قرار صادره قبلی را افزایش دهد تا به بهانه عدم تأمین قرار وثیقه من را راهی زندان کند. این بود که دو نفری راهی دادگاه شدیم. موقع رسیدن مشاهده کردیم که شعبه خلوت است و مردی مسن و خانمی در دفتر شعبه مشغول به کار هستند. خود را معرفی کردیم و آن‌ها بلافاصله پرونده را که روی میز بود

باز کردند و آن‌گاه برگی سفید و خودکاری به همسرم دادند و گفتند این متن و رای دادگاه را روی برگه بازنویسی کنید و با خودتان ببرید. برگه را در دست گرفتم و سریع به سطور آن چشم دوختم. از لابلای کلمات عربی و اصطلاحات حقوقی که گویی برای صحنه‌آرایی و موجه جلوه‌دادن یک ظلم عیان در کنار هم چیده شده بودند، گذشتم و به چند خط پایانی رسیدم. در آن‌جا بود که رای قاضی را دیدم یک سال حبس تعزیری، ۲ سال محرومیت از عضویت در احزاب سیاسی و فعالیت‌های اجتماعی و نیز محرومیت از استفاده از وسایل مخابراتی هوشمند از قبیل تلفن همراه.

واقعیت آن است که حکم حبس به اندازه دیدن صورت رنگ‌پریده و مضطرب همسرم من را عصبانی و درهم‌ریخته نکرد. برای همین بود که چند لحظه عنان از کف دادم و خطاب به مسئول دفتر قاضی با صدای بلند از غیرقانونی بودن رونوشت حکم صحبت کردم و این‌که اگر حکم قانونی است چرا برگه را تحویل نمی‌دهید! این‌جا بود که آن بنده خدا هم لابد تصور کرد نباید ما را بیش‌تر عصبانی کند و در نتیجه با استفاده از خط‌کش سرب‌رنگ و اطراف برگه حکم را برید و جدا کرد و محتوای آن را به ما تحویل داد. این هم گوشه‌ای از مضحکه و ملعبه‌ای به نام دادگاه بود که افراد را به جرم نوشتن کتاب و مقاله زندانی می‌کرد اما نه در سامانه اینترنتی که برایت تعریف شده بود و نه به صورت دستی، حکم قضایی صادرشده را تحویل نمی‌دادند تا به خیال خودش ما آن حکم را در فضای مجازی منتشر نکنیم و لابد آبروی قوه قضاییه نرود! از دادگاه که بیرون آمدیم و گوشی‌های خود را تحویل گرفته و روشن کردیم، تماس‌های مکرر دوستان و پیامک‌های آنان را دیدیم که منتظر شنیدن رای دادگاه بودند. از آن‌جایی که دوستان در این زمینه باتجربه بودند و موارد متعددی از پرونده‌های سیاسی و مطبوعاتی را دیده بودند، حکم یک سال حبس به جرم تبلیغ علیه نظام را از قبل پیش‌بینی کرده بودند. اما آنچه باعث تعجب آن‌ها شده بود ممنوعیت استفاده از گوشی هوشمند بود. این حکم بلافاصله در توئیتر و شبکه‌های اجتماعی بازتاب پیدا کرد و مورد تمسخر کاربران قرار گرفت. قاضی افشاری یعنی همان آخوند جوان شعبه ۲۶ دادگاه انقلاب از آن تیپ افراد بود که تلاش می‌کرد متفاوت، به‌روز، خوش‌اخلاق و خلاق جلوه کند و برای همین احکامی صادر می‌کرد که در فضای رسانه مطرح و معروف شود. مثلاً محکوم را وادار به رونویسی از فلان کتاب می‌کرد و لابد فکر می‌کرد که طرف به خاطر عدم مطالعه و کمبود اطلاعات به انتقاد از سیستم پرداخته است.

با این‌که خود نیز انتظار چنین حکمی داشتم اما واقعیت این است که با دیدن آن دچار احساس گنگ و مبهم شده بودم. خود را در جایگاه یک قربانی می‌دیدم که به

جرم داشتن دغدغه برای کشورش، اینک به دست قوه‌ای قهریه از حقوق خود محروم شده است. آن‌ها من را با وجود عملکرد خوب و قابل تحسین در کارم و با وجود اذعان همکاران و دیگر مسئولان دولتی و چهره‌های رسانه‌ای و نمایندگان تشکل‌ها به ایجاد تحول در حوزه کارم، بازداشت کرده بودند، چشم‌بند و دستبند زده بودند، رو به دیوار نشانده بودند، به مکان نامعلومی منتقل کرده بودند و سوالات بی‌ربط پرسیده بودند و اینک به شکل حقوقی و قانونی حکم داده بودند که باید یک سال را پشت میله‌های زندان و دور از خانواده و همسر و کودکان خردسالم سپری کنم. این حکم واقعاً وحشیانه و به دور از عدالت بود. در بررسی فلسفه عدالت و اندیشیدن به مفهوم اتوریته و قانون، حتی گاهی در ارتباط با احکام مجرمان و تبهکاران هم دچار شبهه می‌شوی و به چیستی نهادی می‌اندیشی که آن احکام را ساری و جاری می‌سازد. حال چنین نهادی تو را به جرم اندیشیدن و بحث و نوشتن و خواندن در اموری محکوم کرده که در نهایت بخشی جدایی‌ناپذیر از پروسه تکامل همین نهاد حکومت و قدرت و لازمه آن است. اگر افکار و آراء متفاوت و متضاد لازمه تکمیل و تکامل نهادهای حقوقی و سیاسی است پس روزنامه‌نگار و فعال سیاسی و نویسنده هم چه با ایده‌هایی موافق ما و چه با آرای بی‌مخالفت با ما، بخشی از نیروهای سازنده این نهادها هستند و این نکته که آن‌ها را به جرم مشارکت در بحث و نقد و نوشتن به زندان محکوم کنی، در مخیله هیچ بشر مدرنی نمی‌گنجد. با همین ذهنیات بود که به لحظات بازجویی فکر می‌کردم. به آن جایی که بازجو می‌گفت چرا تسخیر سفارت آمریکا در ابتدای انقلاب را عملی خطا و احمقانه فرض کرده‌ای؟ و من در پاسخ بیان کردم، به خاطر این که واقعاً خطا و احمقانه بوده و نتایج زیانباری هم داشته است. آن‌گاه ادامه می‌دهد پس چرا امام آن حرکت را انقلاب دوم نامید؟ و در پاسخ می‌شود که نظر من در این فقره خلاف نظر امام است ولی این به معنای مجرمانه بودن نظر من نیست. چرا که در هیچ قانونی نیامده است نظر متفاوت افراد با نظر امام و رهبری جرم است. بازجو در ظاهر این منطق را می‌پذیرد، اما نتیجه نهایی پرونده ثابت می‌کند این مباحث و مجادلات و از همه مهم‌تر بیان این‌گونه دیدگاه‌ها از طرف من، وی را مصمم کرده است که یک سال حبس را به استناد هر موضوعی که صلاح می‌داند برای من فراهم کند.

اواخر تابستان ۹۸ و بعد از اعتراض به حکم دادگاه و ارسال پرونده به دادگاه تجدید نظر، با تصور این که به زودی حکم تأیید و برای اجرا به سراغم می‌آیند، برنامه و کار و زندگی خانواده را به هم ریختم. به این صورت که با هدف کاستن از هزینه‌ها و توانایی پرداخت اقساط و تامین معاش و مایحتاج اولیه زندگی، تصمیم گرفتم از تهران به

شهریار در نزدیکی تهران نقل مکان کنیم و در خانه‌ای که اطراف شهریار داریم ساکن شویم. به این ترتیب پول رهن خانه تهران آزاد می‌شد و خانواده‌ام در نبود من و قطع حقوقم می‌توانستند با آن پول بخشی از هزینه‌ها و وجوهی جهت پرداخت اقساط وام‌ها و... را در اختیار داشته باشند. از طرفی نگهداری از دخترم هانا که کم‌کم به یک‌ساله شدن نزدیک می‌شد در شهریار و در جوار اقوام بسیار راحت‌تر و مطمئن‌تر بود. علاوه بر این، همسرم معلم است و در سال جدید باید سر کلاس حاضر می‌شد. آریا بچه‌ای در حال تحصیل در سال پنجم ابتدایی بود و هانا هم که یک نفر را تمام وقت برای مراقبت از خود نیاز داشت. مجموعه این عوامل باعث شد تا پرونده کارگزینی همسرم را برای انتقال موقت به جریان انداخته و آریا را هم از کلاس موسیقی و دوستانش در دبستان جدا کنم و راهی شهریار شویم. این کار که قطعاً به خاطر مسائل مرتبط با پرونده‌ام بود، لطمه روحی شدیدی به ما زد. نگاه سنگین اقوام و حس ترحم آن‌ها نسبت به ما، نشان می‌داد که در نظرشان جنگجویی شکست‌خورده هستیم که بی‌سلاح و پیاده و زخمی از میدان جنگ برگشته‌ایم. این مکان جدید با این که نهایتاً ۴۰ کیلومتر از تهران فاصله داشت اما مناسبات اجتماعی و شیوه تعامل افراد در آن هزاران کیلومتر با تهران فاصله داشت. کلونی‌هایی از اقوام مهاجرت کرده از شهرستان‌های مختلف که هنوز هم صمیمیت و سادگی روستایی و مراودات خویشاوندی موجود در شهرهای کوچک را حفظ کرده‌اند و این باعث می‌شد تا پسرم آریا این جا را به تهران ترجیح دهد. نگرانی ما اما اتلاف وقت فراوان و محیط بیرونی آسیب‌زایی بود که کم‌تر از تهران توسط والدین کنترل می‌شد. شهرهای اطراف تهران که اغلب از مهاجران استان‌های دیگر تشکیل شده‌اند، دارای تراکم جمعیتی بالا و نرخ زاد و ولد بیش‌تر در مقایسه با شهر تهران هستند. جمعیت زیادی از کارگران صنایع و کاسبان متنوع، هر روز صبح با اتوبوس و تاکسی از این شهرها عازم تهران می‌شوند و عصرها همین مسیر را بازمی‌گردند. ترافیک وحشتناک جاده‌ها و مسیرهای منتهی به تهران در ابتدای روز و نیز هنگام غروب ناشی از رفت و آمد همین جمعیت کارگر و کاسب اطراف تهران است. با گذشت ۴۰ سال از انقلاب ۵۷ هنوز هم مقوله تمرکززدایی مانند بیش‌تر شعارها و ادعاها از حد و اندازه یک اصطلاح تهی که مدیران تهی‌المغز در جلسات به کار می‌برند، فراتر نرفته است. پایتخت کشور محل تجمع صنعت و کار و درآمد و پول و زندگی است و مردم آن پیرامون کشور برای رهایی از گرسنگی و بیکاری ناچارند از گوشه‌ای به تهران آویزان شده و به ریسمان آن چنگ بزنند تا نانی به کف آرند و روزگاری سپری کنند. نتیجه چنین وضعیتی، مهاجرت گسترده به اطراف تهران، ایجاد شهرها و شهرک‌های تازه تاسیس،

نابودی باغات و محیط زیست، بحران هویت و ایجاد کلونی‌های قومی و قبیله‌ای است. از جلوه‌های بارز این کلونی‌ها می‌توان به حسینیه‌های متعدد و جداگانه در محلات این شهرها و قریه‌ها اشاره کرد که در آن‌ها هر گروه قومی و زبانی و منطقه‌ای برای خود سازی جدا می‌زند و مسجد مجزا می‌سازد و در مناسبت‌هایی چون محرم قبیله خود را جداگانه به عزاداری و زنجیرزنی می‌برد و رقابت این کلونی‌ها بر سر سروصدای بیش‌تر طبل و بزرگی علم و کتل، گاه به درگیری‌های خونین طایفه‌ای منجر می‌شود. حتی همان قیمة و شربتی که قوام و دوام این مناسبت‌ها تا حدی مرهون آن است، در این حسینیه‌ها به صورت قومی و نژادی توزیع می‌شود و به عنوان مثال حسینیه شمالی‌ها به لرهای ساکن آن محل قیمة نذری نمی‌دهد و بالعکس!

در چنین شرایطی بودیم که چند ماه بعد در آبان ۹۸ به شکل ناگهانی اعلام شد که قرار است چند ساعت بعد یعنی از ابتدای بامداد قیمت بنزین به سه برابر افزایش یابد و از ۱۰۰۰ تومان به ۳۰۰۰ تومان برسد. این خبر که البته شاخ و برگ‌ها و توجیحات متعارف و همیشگی خود را هم داشت، حادثی را به وجود آورد که هیچ تحلیلگری پیش‌بینی آن را نکرده بود. از آن‌جایی که صبح قبل از طلوع آفتاب از شهریار به سمت تهران و محل کار حرکت می‌کردم، با موضوع خاصی غیر از استقرار و جابجایی نیروهای ضد شورش در چند نقطه از مسیر مواجه نشدم. اما حدود ساعت ۱۰ صبح بود که در اتاق محل کارم برای لحظاتی وارد اینستاگرام شدم و با بلافاصله دهانم از تعجب باز ماند. در صفحات شخصی چند نفر از جوانانی که عمدتاً غیر سیاسی و فارغ از دنیای اخبار و دارای شغل‌های آزاد بودند، لایو اینستاگرام برپا بود. با توجه به خلوت بودن کار و همچنین کنجکاوای از این‌که این افراد ساعت ۱۰ صبح چه موضوعی را در معرض تماشای فالوئرهای خود گذاشته‌اند، وارد لایو یکی از آن‌ها شدم. جمعیت زیادی در خیابان ولیعصر شهریار را نشان می‌داد که کل خیابان را بسته بودند و با هیجان فراوان بر ضد رهبر و بنیان‌گذار جمهوری اسلامی شعار می‌دادند. این خیابان شلوغ و متراکم در مرکز شهریار همه‌روزه جمعیت زیادی را به خود می‌بیند و مرکز خرید و حتی گشت و گذار صدها هزار نفر از ساکنان این شهر و شهرک‌های اطراف است. در میدان انقلاب واقع در این خیابان مجسمه سنگی بزرگی از انگشتر معروف آیت‌الله خمینی قرار داشت و با زده‌های آهنی در فضای سبز میدان احاطه شده بود. همان‌گونه که به لایو اینستاگرام نگاه می‌کردم، صدای جمعیت و افراد حاضر در تظاهرات را می‌شنیدم که یکدیگر را به کندن و نابود کردن انگشتر مورد اشاره ترغیب می‌کردند. آن‌ها این خواسته را با نثار الفاظ و دشنام‌های رکیک به بنیان‌گذار جمهوری اسلامی تکرار می‌کردند. در همین

حال شخصی که از ماجرا فیلم می‌گرفت و در اینستاگرام پخش می‌کرد، مقداری از هسته اصلی جمعیت فاصله گرفت و به این ترتیب تصویر واضح‌تری از حمله جمعیت به مجسمه مورد نظر مخابره می‌شد. آن‌ها انگشت را از جای خود در آورده و به وسط خیابان کشاندند و در آتشی بزرگ که از قبل روشن بود انداختند و آن‌گاه با لگد به جان آن افتادند. در گوشه‌ای دیگر از تصویر، بانکی را می‌توانستیم ببینیم که کاملاً مشتعل شده و در حال نابودی بود. گویی عصبانیت جمعیت را پایانی نبود و می‌رفت تا طومار نهادهای حکومتی و مراکز دولتی را در هم پیچد. برای من که سال‌ها کار سیاسی کرده بودم و طرف سوال و مشورت بسیاری از اقوام و آشنایان در مسائل سیاسی بودم، لحظات گنگ و مبهمی در حال رقم خوردن بود. با وجودی که دی‌ماه سال ۹۶ را دیده بودیم، اما هنوز هم رسوبات کار سیاسی و کنش‌های مدنی که از سال ۷۶ شروع شده بود و قریب دو دهه تداوم پیدا کرده بود، در ضمیر ما و روح و روانمان جاری بود. از نظر ما کنش‌های سیاسی الزاما می‌بایست واجد درجاتی از نخبگی و پختگی و کار فکری و فرهنگی باشند و حمله و شکستن و آتش‌زدن را در زمره فعالیت سیاسی نمی‌آوردیم. در این برهه از زمان اما وقایع به شکل دیگری در حال رقم خوردن بود. بسیاری از اقوام که مدتی از آن‌ها بی‌خبر بودیم، اینک در خیابان‌های شهرها مشغول جنگیدن بودند و با ورود ناگهانی‌شان به دنیای سیاست و آن‌هم به این شکل، حیرت ما را برانگیخته بودند. آن‌ها در جمع‌ها و محافل خانوادگی با شور و حرارتی زایدالوصف از قریب‌الوقوع بودن سقوط حکومت و مجازات سخت بسیجی‌ها و آخوندها و... سخن می‌گفتند و حتی مجال و فرصتی به ما که روزگاری طرف مشورت و پرسش آن‌ها بودیم نمی‌دادند تا نظر خود را بیان کنیم. حال و روز ما همانند فرماندهی بود که شب خوابیده بود و فردا قوای خود را در حالی مشاهده کرده بود که هر کدام ادعای رهبری و فرماندهی دارند و دیگر به وجود و اوامر وی وقعی نمی‌نهند!

البته ما و عده‌ای از دوستان از چند سال پیش از این اتفاق به این نتیجه رسیده بودیم که آنچه اصلاحات نامیده می‌شد به پایان رسیده و تغییر و تحول معناداری از ناحیه چنین کنشی حادث نخواهد شد. چنین موضع‌گیری‌هایی از جانب ما، هم باعث قرار گرفتن در معرض برخوردهای امنیتی به خاطر آنچه عبور از کلیت نظام نامیده می‌شد، بود و هم انزوای ما در محافل و گروه‌های دانشجویی و روزنامه‌نگاری و گعده‌های دوستانه‌ای را رقم زد که روزگاری به خاطر فعالیت‌ها و مواضع نسبتاً مشترک ایجاد شده بود. اصلاح‌طلبان مدام ما را در معرض موضع‌گیری شفاف قرار می‌دادند، به این صورت که اگر شما معتقد به پایان اصلاحات هستید، راهکار و روش خودتان برای برون‌رفت از این

شرایط چیست و چرا آن را بیان نمی‌کنید! طبیعی بود که پاسخ چنین پرسشی در ملاعام، مساوی با برخورد‌های امنیتی و قبول هزینه‌های سنگین بود.

اما همان‌گونه که قبلاً اشاره کردم، طیف‌های مختلف اصلاح طلب در ارتباط با تداوم مسیر اصلاح و راهکارهای مقابله با انسداد سیاسی مواضع بسیار بد و انحصارطلبانه‌ای داشتند. آن‌ها اصلاح طلبی را وسیله‌ای برای خروج خود از بی‌قدرتی و کسب قدرت سیاسی قرار دادند و برای این کار با عبرت از مواضع اسلاف خود در ابتدای انقلاب، زبان جامعه جوان و رو به تحول ایران را فراگرفتند و پرچمدار خواسته‌های اجتماعی و سیاسی آن‌ها در اواخر دهه هفتاد شدند. به این ترتیب عطش جامعه به عبور از فضای انقلابی و ایدئولوژیک را در خدمت خود قرار دادند و از آن جایی که چارچوب‌های متصلب و خشک جمهوری اسلامی اجازه حضور به گفتمان‌های ریشه‌دار و سکولار را نمی‌داد، آرای مشروط و موقت مردم تشنه تغییر و گشایش را به سبد خود ریختند و در چند مرحله میوه آن را برداشت کردند. اما هنگامی که همین مردم به صراحت خواهان تغییرات بزرگ‌تری شدند که در منظومه فکری و مرام و مسلک آن‌ها نمی‌گنجید، با برچسب‌های وقیحانه اصلاح‌طلبان مواجه شدند. حتی خاتمی که اینک مشخص شده بود خلق و خوی نرم وی نه ناشی از شخصیت قوام‌یافته و فرهیخته‌اش، بلکه برآمده از ضعف و بزدلی وی در همه این سال‌ها بوده، به صراحت افراد خواهان تغییر قانون اساسی و عبور از برخی مبانی نظام را خائن نامید. گویی آنچه که «اصلاح» نامیده می‌شد، از خلع ید اصولگرایان از قدرت شروع می‌شد و به سپردن زمام امور به خاتمی‌چی‌ها ختم می‌شد و اگر کسانی بر تداوم و استمرار این مسیر اصلاح تاکید داشتند، نباید از نقطه‌ای که اصلاح‌طلبان در آن منجمد شده بودند جلوتر می‌رفتند و گرنه خائن و کرکس و... خطاب می‌شدند.

در چنین اوضاعی بود که مردم این بار نه به خاطر آنچه که اصلاح‌طلبان دنبال می‌کردند، بلکه بنا بر اضطرار و انتخاب میان حق زندگی عادی با فقر و فلاکت ناشی از سیاست‌های غلط جمهوری اسلامی به میدان آمده بودند. آن‌ها مبانی قدیمی که جریان‌های داخل حاکمیت به آن پایبند و معتقد بودند و با وجود آن به دنبال اصلاح امور بودند را هم زیر سوال بردند. به عنوان مثال به شدت به حمایت ایران از آنچه آرمان فلسطین خوانده می‌شد معترض بودند. این نکته قبلاً در شعارهای مردم در سال ۸۸ هم مشخص و عیان شده بود اما اصلاح‌طلبان و چپ‌های طرفدار مبارزه با غرب اصرار داشتند که آن شعارها در سال ۸۸ از سوی عده‌ای معدود و با برنامه‌ریزی خاص سر داده شده است و ما علی‌رغم اهتمام به اصلاح کشور همچنان باید از آرمان فلسطین

دفاع کنیم! این بار در دی ماه ۹۶ و آبان ماه ۹۸ این شعارها دیگر استثنا نبودند، بلکه گفتمان اصلی مبارزه مردمی با حکومت را تشکیل می‌دادند. نه غزه نه لبنان، جانم فدای ایران یا فلسطین را رها کن، فکری به حال ما کن و یا شعار خلاقانه کشاورزان استان اصفهان در محل نماز جمعه این شهر در حالی که پشت به امام جمعه قرار گرفته بودند و شعار می‌دادند؛ دشمن ما همین جاست، دروغ می‌گن آمریکاست، برای تحلیلگران اوضاع ایران ثابت کرد که تغییرات سیاسی دیگر از کانال بگو مگوهای جناح‌های حکومتی نمی‌گذرد و شخصیت‌های سیاسی اصلاح طلب اینک به سرنوشتی بدتر از اصولگرایان دچار شده‌اند و عصبانیت مردم بیش از اصولگرایان متوجه این‌هاست. چراکه از نظر مردم معترض و عصبانی، اصلاح‌طلبان سال‌ها آن‌ها را به امیدهای واهی آرام کرده‌اند و در نهایت خودشان در کنار هسته سخت قدرت در مقابل خواست‌های مردم قرار گرفته‌اند.

از جمله مبانی دیگری که توسط مردم معترض زیر سوال رفت و به مذاق اصلاح‌طلبها و چپ‌ها و شرکت‌کنندگان در انقلاب ۵۷ خوش نیامد، حمایت قاطع معترضان در خیابان‌ها از خاندان و حکومت پهلوی بود. شعار پررنگ آن‌ها که انعکاس وسیعی در جهان داشت، رضاشاه، روح شاد بود که باعث برافروختگی گروه‌های سیاسی مختلفی شد که اینک پایگاه و جایگاهی در میان مردم نداشتند و خودشان بودند و معدود افراد دور و برشان در فضاهای مجازی. در سال‌های اخیر و با آشکارشدن این نکته که دست گروه‌های سیاسی که هدفشان اصلاح جمهوری اسلامی است، بسیار خالی است، رویکرد به دوران پهلوی و تحسین دستاوردهای آن زمان و نیز تقبیح گروه‌های اپوزیسیون معارض آن‌ها که در برهه‌های مختلف با شاه می‌جنگیدند، به ترجیح‌بند دیدگاه‌های نسل جدید فعالان سیاسی و فرهنگی در رسانه‌ها تبدیل شده است. در مقابل آن، گفتمان‌های رقیب پهلوی یعنی چپ، مصدقی و مذهبی، این فرایند را حاصل توطئه و هزینه‌گزار سرویس‌های سیاسی غربی می‌دانند و شبکه‌های ماهواره‌ای همانند من و تو را خط مقدم تطهیر حکومت پهلوی و تقبیح جریان‌های سیاسی مخالف آن قلمداد می‌کنند.

در چنین فضایی و در حالی که مردم در دی ۹۶ با شعارهای خود به روان رضاشاه پهلوی درود می‌فرستادند، چند ماه بعد یعنی در اوایل اردیبهشت ۹۷ جسد این کهنه سرباز ایران بر اثر حفاری‌هایی که در حرم شاه عبدالعظیم در حال انجام بود، از دل خاک بیرون آمد. کارگران حاضر در محل همراه با جنازه مومیایی‌شده که شباهت کاملی به تصویر قدیمی جنازه رضاشاه در تابوت داشت، عکس سلفی گرفته و در

فضای مجازی منتشر کرده بودند. دستپاچگی مسئولان در مواجهه با این خبر دیدنی بود. یکی می‌گفت این جنازه معمولی است و اصلاً مومیایی نبوده و قابل تشخیص هم نیست و دیگری از شورای شهر می‌گفت مومیایی است و باید میراث فرهنگی آن را نگه دارد. در نهایت هم ادعا کردند که جنازه را طبق اصول اسلامی مجدداً در همان‌جا به خاک سپرده‌اند. ظاهراً این هم از بدشانسی جمهوری اسلامی بوده که جنازه رضاشاه بزرگ، هم در اوایل انقلاب و هم در این سال دردسر بزرگی برای حکومت باشد. در ابتدای انقلاب هم خلخال با نادانی تمام، عده‌ای را جمع کرده و مقبره را تخریب کرده بودند اما به جنازه دسترسی پیدا نکرده بودند. او در خاطراتش از حضور احمد خمینی در محل و تشویق به تخریب آرامگاه و اصرار بنی‌صدر بر توقف این کار سخن گفته است. ظاهراً بنی‌صدر قصد داشته مقبره را به موزه دیکتاتورهای دنیا تبدیل کند!

اما در نهایت باید گفت مجموعه این حوادث جامعه را به سرعت به سمت دو قطبی شدن هدایت کرده است، به گونه‌ای که در فضای سیاسی ایران افراد و جریانات و گروه‌ها یا مدافع جمهوری اسلامی هستند و یا دشمن آن. چنین خط‌کشی و دوگانگی باعث جابجایی موقعیت نیروها و کنار هم قرار گرفتن رقبای دشمنان پیشین و رو در رو شدن دوستان و همراهان دیروز شده است. از نظر من فضای غالب جامعه به سمت حمایت از پهلوی‌ها و انکار بنیان ۵۷ تمایل دارد و چنانچه انتخاباتی فرضی در زمان فعلی برگزار شود، نوه رضاشاه بزرگ یعنی رضا پهلوی که در سال‌های قبل به کم‌کاری و بی‌تفاوتی متهم می‌شد، با اختلاف آرای زیاد بر دیگر جریانات سیاسی پیروز می‌شود. حتی جریانات چپ و کمونیستی و صنفی نتوانسته‌اند دل کارگران و کشاورزان و کارمندان را برابیند و به غیر از اِلت بسته و جمع‌های کوچک متصل به رسانه‌ها، حمایت چندانی در بدنه این اقشار از گفتمان چپ که مدعی رهبری کارگران و اقشار فرودست است، دیده نمی‌شود. بدنه اصلی این اقشار بر این باورند که در زمان پهلوی زندگی بسیار بهتری داشته‌اند و از رفاه و امنیت شغلی و آزادی‌های اجتماعی کافی برخوردار بوده‌اند، در حالی که کمونیست‌ها صرفاً وعده‌های توخالی تحویل آن‌ها داده و می‌دهند. آن روز که تظاهرات مردم شهریار را در لایو اینستاگرام چند نفر دیدم، گمان کردم جرقه‌ای بوده و تمام شده است و عصر موقع بازگشت من به شهریار اوضاع کاملاً آرام خواهد بود. اما در فاصله ۱۰ کیلومتری این شهر بود که اسیر ترافیکی عجیب و نامتعارف شدم. بیش از سه ساعت ماشین‌ها در یک نقطه بی‌حرکت ایستاده بودند و به همین خاطر ماشین‌ها همان‌جا وسط جاده خاموش کرده و با پای پیاده برای فهمیدن علت ترافیکی به سمت جلو حرکت کردم. بعد از سپری کردن یک کیلومتر از مسیری که

ماشین‌های ایستاده و خاموش و سرنشینان نه چندان ناراحت را می‌دیدم، پشت تپه‌ای که دیدم مستقیم را از بین می‌برد، آتش بزرگی وسط جاده مشاهده کردم و با نزدیک‌تر شدن به آن متوجه شدم مردم جاده را در اعتراض بسته‌اند و با لاستیک‌های مشتعل مانع عبور ماشین‌ها می‌شوند. دیدن این افراد و روش اعتراض آن‌ها هم تجربه‌ای تازه و عجیب بود. آن‌ها برعکس ما و دوستان ما چندان حرف نمی‌زدند، تحلیل نمی‌کردند، اختلاف نگرش نداشتند و بسیار متحد و مصمم بودند. چهره‌های آفتاب‌سوخته و دستان زبر و زمختی داشتند که حکایت از سختی روزگار سپری‌شده آن‌ها داشت. آن‌ها محترمانه به راننده‌ها می‌گفتند که باید با اعتراض عمومی همراه باشند و ماندن در ترافیک کوچک‌ترین هزینه‌ای است که آن‌ها باید بپردازند تا با آن بتوانیم حکومت را وادار به عقب‌نشینی و لغو گران‌شدن بنزین کنیم. آن‌ها همچنین به مردم جمع‌شده در اطراف خود با زبانی ساده توضیح می‌دادند که حکومت پول‌ها را از آن‌ها دریغ می‌کند تا خرج سوریه و فلسطین کند و به همین خاطر ناچار است با گران کردن بنزین و دیگر اقلام حیاتی، مردم خود را تحت فشار قرار دهد تا به عرب‌ها خدمت کند!

در حالی که چند ساعت پشت ترافیک مانده بودم و تلفن و اینترنت هم توسط حکومت قطع شده بود، نگران خانواده‌ام در شهریار بودم. از رانندگان و مسافران مسیر روپرو شنیدم که شهریار قیامت شده و عده زیادی در خیابان با گلوله مستقیم کشته شده‌اند. آن‌ها همچنین از کنترل بخش‌های بزرگی از شهر به دست مردم و نابودی پایگاه‌های بسیج و بانک‌ها و فرمانداری‌ها سخن می‌گفتند. باور این که این اتفاقات تنها در یک روز افتاده، بسیار دشوار بود اما از التهایی که در میان مردم بود و نیز دستپاچگی حکومت و قطع کامل اینترنت مشخص بود که خبرهای بزرگی در راه است. بالاخره کوره راهی خاکی و پر از گل و لای را که به باغ‌های پهناور می‌رسید پیدا کردم و از جاده منحرف شدم و با زحمت خود را به شهر رساندم. دو پمپ بنزین که بر سر راهم بودند کاملاً در آتش سوخته بودند و ورودی شهر توسط نیروهای نظامی بسته شده بود. از کمربندی خود را به خانه رساندم و بعداً متوجه شدم تعداد زیادی از مردم بازداشت شده و یا مجروح شده‌اند و این نشان‌دهنده شرکت جمعیت زیادی از افراد در اعتراضات بود. از بیمارستان‌های شهر خبرهای هولناکی می‌رسید و سخن از دها جنازه با مغزهای متلاشی‌شده در محوطه این بیمارستان‌ها می‌دادند. به دلیل قطع اینترنت و عدم ارسال فیلم و خبر به شبکه‌های برون‌مرزی، تنها تصاویر ساعات ابتدایی روز در این تلویزیون‌ها مخابره شده بود و معدودی از فیلم‌های مربوط به تیراندازی و کشتار هم ارسال شده بود. اما تماس‌های صوتی مردم از شهرهای مختلف با این شبکه‌ها حکایت

از وسعت تظاهرات و کثرت جمعیت شرکت کننده در آن داشت و مقامات حکومتی هم در روزهای بعد اعلام کردند که در همان روز نخست بیش از یکصد شهر درگیر این اعتراضات شده بود.

تفاوت عمده این اعتراضات با موارد گذشته در این بود که بسیاری از شرکت کنندگان در مقابل خشونت پلیس و نیروهای نظامی و شبه نظامی ساکت و منفعل نبودند و با سنگ و چوب و... مقابله به مثل می کردند. به خاطر فقدان شفافیت و نبود آمار دقیق، اطلاعات قابل اتکایی از کشته شدن نیروهای نظامی و امنیتی مخابره نشد اما به سیاق همیشگی، تشییع جنازه های حکومتی برای تعدادی از نیروهای امنیتی و بسیجی که به دست معترضان کشته شده بودند برگزار گردید. عده ای بر این باور بودند که از این ها هم زیاد کشته شده اما حکومت آن را علنی نمی کند تا رعب و وحشت در دل هوادارانش نیفتد و در سرکوب های بعد هم همراهی کنند. در طرف مقابل اما روز به روز به آمار کشته شدگان با هویت مشخص از جمله اسم و عکس و شهر محل سکونت اضافه می شد و با اتصال تدریجی اینترنت فیلم های هولناک از تیر خوردن و در خون غلتیدن افراد مخصوصا نوجوانان و جوانان به شبکه های ماهواره ای مخابره می شد. در نهایت خبرگزاری رویترز به نقل از محافل و منابع مطلع داخل کشور، آمار کشته شدگان این دو سه روز اعتراض سراسری را ۱۵۰۰ کشته و هزاران مجروح و بازداشت شده اعلام کرد و سازمان هایی چون عفو بین الملل هم با توجه به شواهد و قرائن مشخص بر همین حدود و آمار صحه گذاشتند. اما حکومت بعد از گذشت یک سال و در مواجهه با سوالات مکرر خبرنگاران و فشار افکار عمومی، هیچ گاه آمار جان باختگان را اعلام نکرد و همواره از عبارت در دست بررسی بودن استفاده کرد. عده ای از کشته شدگان فقیر و حاشیه نشین اطراف شهرها را با بازدید شمخانی دبیر شورای عالی امنیت ملی از خانه های متروکه شان، شهید اعلام کردند و مدعی شدند تحت پوشش بنیاد شهید قرار می گیرند و چند داستان و سناریوی نخ نما هم در تلویزیون پخش کردند که معترضان خود با سلاح از پشت به یکدیگر شلیک کردند و...

دردی که علاوه بر درد ناشی از گلوله ها و باتوم های آبان ماه و حتی با سوزش بیش تر بر تن مردم ایران ماند، درد خیانت و مردم فریبی دولت حسن روحانی بود که بسیار تمیز و مرتب کمر به سرکوب خشن مردم بست و ناکارآمدی خود در تامین شغل و مهار تورم و... را با کارآمدی عجیبش در سرکوب و استفاده از گلوله جنگی و هدف قراردادن مجسمه نوجوانان پابرهنه و تکیده حاشیه شهرها جبران نمود. در این اعتراضات دولت در خط مقدم سرکوب بود و وزیر کشور بعدها در مجلس این جمله تاریخی را

بر زبان آورد که «ما فقط به سر معترضان گلوله نزنده‌ایم، بلکه به پاهای آنان هم شلیک کرده‌ایم». این همان دولتی بود که رییسش، سه سال قبل در مناظرات تلویزیونی ابراهیم ریسی رقیب خود را به خشونت و اعدام متهم می‌کرد و خود را نماینده آزادی و طرفدار تعامل با دنیا و... معرفی می‌کرد. همین شخص در چند گفتگوی تلویزیونی در خلال اعتراضات آبان ماه، رانندگانی را که در اعتراض به گران‌شدن بنزین ماشین خود را در خیابان موقوف می‌کردند، به شناسایی از طریق دوربین‌های ترافیکی و برخورد سخت امنیتی تهدید کرد. خلاصه این که اعتراضات آبان ماه ۹۸ بعد از کم‌تر از یک هفته سرکوب شد و معترضان به خانه‌های خود برگشتند اما زخم عمیقی که این ماجرا بر روح و روان ایرانیان بر جای نهاد هنوز در التهاب بود و خون و عفونت از خود ترشح می‌کرد. حدود یک ماه بعد در ۱۳ دی ماه همین سال نیمه‌شب خبری منتشر شد که بلافاصله تیتراژ اول اکثر خبرگزاری‌های جهان شد و واکنش‌های متضاد و دوگانه‌ای را در بین ایرانیان به وجود آورد. قاسم سلیمانی فرمانده نیروی قدس سپاه پاسداران در یک عملیات ویژه توسط نیروهای آمریکایی و به همراه چند نفر از نیروهای بلندپایه حشدالشعبی عراق از جمله ابومهدی المهندس در فرودگاه بغداد هدف پهپادهای آمریکایی قرار گرفتند و کشته شدند. انجام چنین حرکتی به دستور ترامپ که تا به این‌جا نشان داده بود رییس جمهوری بی‌برنامه در خصوص سیاست خارجی است و تنها به توییت‌پرانی و تلاش برای گرفتن عکس یادگاری مذاکرات با رهبر کره شمالی و... دلخوش است، بسیار عجیب و غیرقابل باور بود. هرچند او پیش از این سپاه را در لیست گروه‌های تروریستی قرار داده بود اما اقدام عملی متهورانه‌ای که لازمه آن چنین ریسک ناگهانی باشد از وی مشاهده نشده بود. در داخل کشور همه احزاب و گروه‌ها و شخصیت‌ها با قاطعیت این اقدام را محکوم کردند و بر دهان دشمن مشت‌ها کوبیدند. در خارج از ایران افراد دو دسته شدند. ایرانیانی که در سال‌های اخیر به شدت تمام در حال نبرد رسانه‌ای با جمهوری اسلامی بودند، از این اقدام آمریکا استقبال کردند و سردار سلیمانی را بازوی سرکوب جمهوری اسلامی و مدافع کشتار معترضان در سال ۸۸ نامیدند. آن‌ها همچنین به کشتار کودکان و مردم عادی سوریه با هدف جلوگیری از سقوط دیکتاتوری بشار اسد به عنوان مدرکی بر علیه قاسم سلیمانی اشاره می‌کردند و این که حتی در داخل ایران هم وی از ابتدا در کنار هسته سخت قدرت و علیه اصلاح و تحول بوده و در این راه به امضای او پای نامه سرداران سپاه به خاتمی بعد از ماجرای کوی دانشگاه استناد می‌کردند.

مدافعان ایرانی او نیز به فراجراحی بودن سلیمانی و سرباز وطن نامیدن او چنگ

می‌زدند و این که دفاع از عمق استراتژیک ما در منطقه خاورمیانه، موضوعی فراتر از منافع حکومت است و به منافع بلندمدت کشور مربوط می‌شود و سلیمانی با اقداماتش در واقع به ایران فراتر از جمهوری اسلامی خدمت می‌کند و رقبای کشور را تحت فشار قرار داده است و مواردی از این دست. این گونه دیدگاه‌ها بیش تر در میان همان افرادی مشاهده می‌شد که پیش از این لژیون‌های صادراتی نام گرفته بودند اما در میان مردم عادی داخل کشور هم عده زیادی ژنرال سلیمانی را با دلایل ملی‌گرایانه دوست داشتند و برای کشته شدن او اشک ریختند.

نکته جالب در این ماجرا آن بود که بسیاری از همین مردم عادی که در تشییع جنازه باشکوه سلیمانی شرکت کردند و تصاویر او را به شیشه ماشین‌های خود زده بودند، به حکومت جمهوری اسلامی اعتمادی نداشتند و حتی دچار توهم توطئه بودند و حکومت را پشت کشته شدن سردار می‌دانستند! آن‌ها بر این باور بودند که چون سردار سلیمانی مثل بقیه دزد نبود و فقط صادقانه از کشور دفاع می‌کرد، سرش را زیر آب کردند و حتی برخی افراد معتقد بودند که خودشان اطلاعات مربوط به او را به آمریکا دادند تا وی را ترور کند! اما همین افراد هم این گزاره ساخته و پرداخته حکومت را کاملاً باور داشتند که اگر سردار نبود، داعش تهران را هم تصرف کرده بود و ناموس ما را برده بودند و الخ.

تشییع جنازه قاسم سلمانی را با هدف بسیج مردم و داغ کردن تنور نظام از همان شهرهای عراق شروع کردند و با کمک دولت و گروه‌های شیعه عراق جمعیت زیادی را به خیابان‌ها آوردند. در ایران هم این مراسم از شهر اهواز شروع شد و تا مشهد و تهران و کرمان ادامه پیدا کرد. جمهوری اسلامی در کلیت خود، کاملاً خوشحال و پیروز به نظر می‌رسید و یکپارچگی مورد نظر خود و بسیج توده‌ای پشت سر سیاست‌های منطقه‌ای خود را به وضوح مشاهده می‌کرد. گویی کشته شدن این فرمانده سپاه نعمتی از نعلکات الهی بود و نظام را از ضعف و زوال مشروعیت به طور موقت نجات داده بود. جمعیت جمع شده در مراسم هم غیر از همان جمعیت ثابت و سازماندهی شده، عده زیادی از مردمی بودند که در سطور بالا به دلایل آن‌ها برای داشتن ارادت ویژه به سلیمانی اشاره کردم اما جمهوری اسلامی به این تفاوت‌ها و این ظرافت‌ها کاری نداشت و حاصل آن را یک جا به حساب نظام واریز می‌کرد.

در روزهای بعد هم موضوع انتقام سخت از آمریکا نزد مسئولان و رهبران نظام مطرح شد و آن‌ها با قاطعیت خاصی از انجام قریب‌الوقوع یک انتقام سخن می‌گفتند. چند روز بعد سپاه پاسداران حمله‌ای موشکی به یک پایگاه نظامیان آمریکا در عراق به

نام عین‌الاسد انجام داد و حدود ۱۳ فروند موشک به خاک عراق شلیک کرد که تعدادی از آن‌ها ناموفق بوده و عمل‌نکرده در خاک ایران و عراق فرود آمدند و تعدادی نیز به پایگاه آمریکایی اصابت کردند. ترامپ رییس‌جمهور آمریکا بلافاصله در یک نشست خبری اعلام کرد که هیچ تلفاتی متوجه نیروهای مستقر در پایگاه نشده و خسارات مالی هم بسیار جزیی بوده است. برخی رسانه‌ها مانند ایندپندنت اعلام کردند که در این ماجرا ایران ابتدا آمریکا و عراق را در جریان حمله قرار داده تا کسی از آمریکاییان کشته نشود و جمهوری اسلامی هم به مردم داخل کشور بگوید انتقام گرفتیم و از آن طرف هم این انتقام به شکلی نباشد که آمریکا را به واکنش مجدد وادار کند.

این حمله ساعت حدود یک و نیم بامداد انجام گرفت و چند ساعت بعد قریب ساعت شش بامداد رسانه‌ها اعلام کردند که یک هواپیمای مسافربری خطوط هوایی اوکراین که به مقصد کانادا در پرواز بوده، بعد از بلندشدن از فرودگاه امام خمینی دچار نقص فنی شده و سقوط کرده و همه سرنشینان آن کشته شده‌اند. درست در همین روز امیرعلی حاجی‌زاده فرمانده هوافضای سپاه در یک نشست خبری با چهره‌ای بشاش و خندان و با حالتی پیروزمندانه به تشریح جزئیات حمله موشکی شب گذشته سپاه به پایگاه عین‌الاسد پرداخت و نکات جالبی از جمله آمادگی و انتظار آن‌ها برای مقابله به مثل آمریکا در همان ساعات اولیه بعد از حمله را مطرح کرد و دلیل عدم واکنش آمریکا را ترس و وحشت آن‌ها و تلاش برای خاتمه موضوع عنوان کرد. اما در شبکه‌های مجازی از جمله در توئیتر تحلیل‌ها و پیش‌بینی‌ها و واکنش‌ها کاملاً متفاوت از فضای رسانه‌های رسمی متعلق به جمهوری اسلامی بود.

در همان زمانی که حاجی‌زاده مشغول تشریح دستاوردهای بزرگ حمله موشکی بود، خبری گنگ و مبهم دست به دست می‌شد که سقوط هواپیمای اوکراینی را به شلیک موشک نظامی مربوط می‌کرد. در ابتدا گمان کردیم بانیان این خبر از موشک‌های شلیک‌شده سپاه به عین‌الاسد به عنوان علت سقوط هواپیما سخن می‌گویند و با توجه به این که آن موشک‌ها از غرب کشور شلیک شده بودند و هواپیما در تهران سقوط کرده بود، خبر مورد نظر را جدی نگرفتیم اما با رصد اخبار رسمی درباره سقوط این هواپیما که تعداد زیادی از شهروندان نخبه و جوان ایرانی به همراه خانواده‌های خود در آن کشته شده بودند، متوجه تناقضات عجیب و غریبی شدیم. از جمله این که تصاویر قطعات کوچکی از یک موشک توسط دوربین‌های آماتور در محل سقوط هواپیما شکار شده بود و چند فیلم که با گوشی تلفن همراه گرفته شده بود، از لحظات سقوط هواپیما منتشر شد که هواپیمای مشتعل را در حال نزدیک شدن مجدد به مسیر فرودگاه

نشان می‌داد. در همان حال برخی مقامات آمریکایی هم اعلام کردند که آن‌ها سقوط هوایما توسط موشک‌های سپاه را قطعی می‌دانند و جزییاتی درباره آن را به اطلاع مقامات کانادایی رسانده‌اند.

با بیش تر شدن گمانه‌زنی‌ها، عده‌ای این فرضیه را پیش کشیدند که با توجه به حمله شب گذشته سپاه به پایگاه عین الاسد، آن‌ها منتظر حمله سریع و واکنشی آمریکا به آن پنجاه نقطه‌ای بودند که ترامپ وعده‌اش را داده بود و به همین خاطر با حتمی دانستن این امر، دست به سرنگونی یک هوایمای خارجی با سرنشینانی از چند کشور زده‌اند تا با انتساب سریع آن به موشک‌های آمریکا، فشار افکار عمومی برای توقف حمله این کشور را برانگیزند. این فرضیه‌ها و حتی دلایل ملایم تر و منطقی تری غیر از نقص فنی هوایمای بویینگ، با واکنش بسیار تند اصلاح‌طلبان و لژیونرهای صادراتی و مدافعان عمق استراتژیک نظام و برخی ملی‌گراهای مدافع نظام جمهوری اسلامی شد. آن‌ها بسیار صریح و بی‌پرده به هر شخص و گروهی که موضوعی غیر از نقص فنی را مطرح می‌کرد می‌تاخند و او را سگ ترامپ و ویرانی طلب و خائن و... خطاب می‌کردند. فضای تویتر در این روز پر از توییت‌های افرادی بود که خود را کارشناس این موضوع می‌دانستند و از مهمل بودن فرضیه سقوط توسط موشک سخن می‌گفتند. در همان حال خبرگزاری‌های زیرمجموعه سپاه مانند فارس و تسنیم هم به شدت مشغول کار بودند و از رسوایی دشمنان خارجی و داخلی در انتساب سقوط هوایما به سپاه تیترا می‌زدند و گزارش‌ها منتشر می‌کردند.

در همین زمان بود که چند فیلم که به شکل آماتور ضبط شده بود و توسط مردم عادی در فضای اینترنت آپلود شده بود، نظرها را به سوی خود جلب کرد. در یکی از این فیلم‌ها هوایما را بعد از انفجار در حال تلاش برای بازگشت به فرودگاه نشان می‌داد و در فیلم دیگری یک شیء نورانی به سمت هوایما حرکت کرده و بعد از اصابت به آن انفجاری رخ می‌دهد. در نهایت روز بعد فیلمی با کیفیت از دوربین مداربسته یکی از اماکن مشرف به محل حادثه منتشر شد که اصابت موشک را واضح تر از قبل نمایش می‌داد. با انتشار این فیلم‌ها سه روز بعد از حادثه ستاد کل نیروهای مسلح اطلاعیه‌ای صادر کرد و مسئولیت ساقط کردن هوایما را به عهده گرفت و البته مقصر اصلی را آمریکا ذکر کرد که با فشار روحی ناشی از احتمال حمله‌اش به ایران، مسئولان پدافند را به اشتباه انداخته و آن‌ها هم مرتکب چنین اشتباهی شده‌اند. بعد از این اعتراف هم اکثریت جماعت لژیونر و قیحانه از گفتار و کردار خود عذرخواهی نکردند و به توجیهای خاص خود روی آوردند. در روزهای بعد باز هم فیلمی منتشر شد که اصابت دو موشک

در فاصله زمانی تقریباً نیم دقیقه را نشان می‌داد و گمانه‌ها مبنی بر عمدی بودن کار را تقویت کرد. فیلم‌ها و تصاویر خانواده‌های قربانی این حادثه نقش احساسات عمومی را به شدت جریحه‌دار کرد و نفرت از جمهوری اسلامی را به نهایت خود رساند. این اتفاق بهره‌برداری حکومت از تشییع جنازه قاسم سلیمانی را هم خنثی کرد و در روزهایی که شادمان از حضور جمعیت زیاد در این مراسم بودند، همانند سطلی آب سرد بود که آن‌ها را از حال خوش خود بیرون آورد و بر خیالات خامشان خط بطلان کشید. آیت‌الله خامنه‌ای چهل روز بعد از کشته شدن سلیمانی سخنرانی کرد و حتی از تسلیتی خشک و خالی به مردم و خانواده‌ها بابت سقوط هواپیما پرهیز کرد. عصبانیت و افسردگی او در این سخنرانی به گونه‌ای بود که برای همه ملموس بود و حتی برخی نزدیکان حکومت نیز از بی‌اعتنایی وی به موضوع هواپیما گلایه‌مند شدند. کاملاً پیدا بود که وی از برجسته شدن مسئله هواپیما و تحت‌الشعاع قرار گرفتن مراسم تشییع جنازه عصبانی است و نقشه‌ها را نقش بر آب می‌دید.

اسفند همین سال بود که پیامکی دریافت کردم مبنی بر صدور رای دادگاه تجدیدنظر و لزوم مراجعه من به دادگاه برای دریافت حکم. با وکیلتم تماس گرفتم و او بعد از چند روز به دادگاه مراجعه کرد و سپس تصویر حکم را برای من ارسال کرد. حکم یک سال حبس و دو سال ممنوعیت فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی عیناً تأیید شده بود اما ممنوعیت استفاده‌ام از گوشی هوشمند و... نقض شده بود. با این حساب این تنها سال ۹۷ و ۹۸ نبود که برای من و خانواده‌ام سیاه و سرشار از نکبت بود. با این خبر جدید، سال آینده یعنی ۹۹ را باید به طور کامل در زندان سپری می‌کردم و این یک رکورد در نحسی سال‌ها بود. ما از سرمایه‌های کشور و از بالا و پایین شدن ارزش ریال و دلار و... نصیبی نداشتیم. حقوقی معلمی بود که نصف آن را در قبال وام‌های دریافتی سال‌های گذشته پرداخت می‌کردیم و نصف دیگرش را باید به وام مسکنی اختصاص می‌دادیم که قرار بود همین ماه بگیریم تا با کمک آن بعد از بیست و چند سال سابقه معلمی دو نفر، یعنی من و همسرم، آپارتمانی شصت متری و فرسوده در مرکز شهر بخریم. قرار بود با این فشار اقتصادی که در پیش داشتیم، به دنبال کار دیگری هم بروم اما این تأیید حکم زندان و اجرای قریب‌الوقوع آن کل برنامه‌های ما را به هم ریخته بود و وضعیت روحی وحشتناکی برای ما رقم زده بود. با سپری کردن تعطیلات نوروز ۹۹ در قرنطینه و اضطراب از بیماری کرونا، اواخر فروردین باز هم پیامکی به دست من رسید که از اجرای احکام زندان اوین بود و به من ۵ روز فرصت داده بود تا خود را به زندان معرفی کنم. در روز پنجم من بودم و انگشت‌نگاری و ثبت اطلاعات و مشخصاتم برای ورود

به بند چهار زندان اوین و در نهایت سلام و علیکی که با زندانیان یکی از اتاق‌های بند داشتم و معرفی هم‌اتاقی‌ها و شرح کوتاهی از دلیل زندانی بودنشان و ...

آن سوی دیوار

غروب که از راه می‌رسد و درهای هواخوری بسته می‌شود، تازه هیبت زندان را حس می‌کنی. در اتاقی شلوغ منتهی به راهرویی باریک محصور می‌شوی که فقط مسیری به سمت سرویس‌های بهداشتی است و حتی برای قدم‌زدن و فکر کردن هم جایی ندارد. بعد از غروب و در همه شب‌ها تا قبل از صبح چنانچه دلتنگ شوی باید از پشت میله‌های پنجره اتاق به حیاط خیره شوی. حیاطی کوچک و مربع‌شکل با دیوارهای بلند قرمز رنگ و آجری که در بالای آن سیم‌خارده‌های درهم‌تنیده و نورافکن‌های بزرگ قرار دارد. نورافکن‌هایی که در فاصله‌های یک دقیقه‌ای به شکل مرتب خاموش و روشن می‌شوند و ته‌مانده خواب و خیال را از آدم می‌ربایند.

از پدیده‌های غریب این جا می‌توان به شکل‌گیری و قوام‌گونه‌ای رفتار در میان برخی زندانیان اشاره کرد که حاصل اصطکاک خلیقات آن‌ها با شرایط محیط و سپس سازگاری و آشتی‌گرزناپذیر و عجیب روحیشان با حال و هوای این جاست. آن‌ها به رنگ و شکل زندان در می‌آیند، آن را می‌پذیرند و مقاومت در برابرش را از دست می‌دهند و در نهایت با آن به لذت و همزیستی هم می‌رسند. این زندانیان خود را خاک زندان خورده و دارای حق آب و گل می‌دانند و به نکاتی چون داشتن تخت‌خواب با موقعیت بهتر یا همان زاغه، استفاده از پتوهای بیش‌تر و شلوغی بساط و تعداد خرت و پرت‌های جمع‌آوری‌شده در اطرافشان دلخوش و مفتخرند. گاهی که از اتاقی به اتاق دیگر منتقل می‌شوند، چندین کیسه زباله بزرگ از خرت و پرت‌های آن‌ها جمع شده و همراهشان جابه‌جا می‌شود. گویی جهیزیه پیرزنان قدیم روستایی است که بعد از سال‌ها

حتی از یک قاشق شکسته و کثیف آن هم با جان و دل پاسداری می‌کنند. برخی از این افراد دچار موقعیت پارادوکسیکالی هم شده‌اند و در حالی که تلاش برای رهایی و بازگشت به جامعه را دون شأن یک زندانی سیاسی می‌دانند اما در همان حال خود در زندان تسلیم مناسبات و سازوکارهای تحمیلی شده و شأن یک فعال سیاسی را فراموش کرده‌اند. مثلاً تبدیل به نیروی خدماتی شده و یا در فروشگاه زندان کنار دست کارمند زندان پادویی می‌کنند و یا از این که مسئول اتاق شده‌اند، خوشحالند. اگرچه این افراد به خاطر مشکل مالی و عدم واریز پول از بیرون زندان به کارت‌هایشان ناچارند این کارها را متقبل شوند اما بدیل این افراد هم فراوانند که با وجود تشابه شرایط، با غذای دولتی زندان می‌سازند و هزینه‌های خود را به حداقل می‌رسانند. سپری کردن مدت طولانی در زندان گاهی هم باعث از دست دادن قدرت تشخیص میان خوب و بد می‌شود. به عنوان مثال شاید برخی زندانیان فراموش کنند که از دست دادن خواب طبیعی و آلوده شدن به انواع قرص‌های آرامبخش و خواب‌آور چه فاجعه بزرگی است و حتی تامین راحت و بی‌دردسر این قرص‌ها در زندان و گرفتن آن‌ها از دست افسر نگهبان را نعمتی بدانند که از شایستگی آن‌ها ناشی شده است، بی آن که خورده شدن تدریجی روح و روان و شخصیت خود را متوجه شده و لمس نمایند و از سوی دیگر همین افراد معدود، هر راهی که متصل به آزادی از زندان می‌شود را ببندند و از هر وسیله‌ای که امکان بیرون‌رفتشان را فراهم می‌کند گریزان باشند و هر زمان که احتمال مرخصی یا آزادی بیش‌تر شود، عامدانه در دسری درست کنند تا این احتمال منتفی شود! متأسفانه عده‌ای با حل شدن و فراموش شدن در زندان راضی‌ترند تا با بیرون آمدن و زندگی کردن. گویی زمین واقعیت در بیرون از زندان سنگ‌لاخ‌تر و خشن‌تر است و تسلط بر دنیای کوچک درون زندان با همه کاستی‌ها و ناتمامی‌هایش آسان‌تر و دلپذیرتر.

در نظر منی که هر لحظه و هر روز در تقلاي آزادی و بیرون رفتن از این مکان بودم، چنین رفتارهایی بسیار عجیب و غیرطبیعی و حتی غیر قابل تحمل بود. همواره به آنان می‌گفتم که زندگی و کار و حتی فعالیت سیاسی واقعی آن سوی این دیوارهاست و نباید این تصور را داشته باشیم که در زندان کار خاصی می‌توانیم از پیش ببریم و یا خیلی موثر و مفید هستیم. به آنان می‌گفتم دلخوش نباشید که گاهی فرد یا رسانه‌ای از شما یاد می‌کند. اگرچه برای جلوگیری از ظلم بیش‌تر و اجحاف اضافی در حق زندانیان، لازم است وضعیت آن‌ها را در سطحی بالا رسانه‌ای کرد اما نام‌بردن‌های گاه به گاه شما را فریب ندهد، چراکه این مسائل سرخوشی‌های کوتاه‌مدتی بیش نیستند و بعد از آن تا سال‌ها این شما و خانواده شما هستید که تاوان پس می‌دهید و از زندگی

و درس و کار هم عقب می‌افتید. می‌گفتم حتی با وجود این هم اگر تحولات مثبت و بزرگ در کشورمان به زندان‌رفتن و ماندن من و شما ارتباط داشت، باز می‌توانستیم امیدوار باشیم، اما مشکل این جاست که چنین هم نیست و ماندن ما در زندان چندان مسئله را عوض نمی‌کند.

در ساعت‌های هواخوری به زندانیانی خیره می‌شدم که بعضی از آن‌ها با شتاب و هیجان در حال قدم‌زدن بودند و گویی در مبارزه‌ای جانانه با افسردگی و خمودگی و کسالت قرار داشتند. آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که حتی اگر ده سال پشت این دیوارها باشند، باز هم باید خود را سالم و سرحال نگه دارند تا بعد از آزادی از مابقی زندگی خود لذت ببرند. معمولاً زندانیان باسواد و آنانی که زندگی‌های خوب و مرفه داشته‌اند، این‌گونه‌اند و تسلیم زندان و شرایط آن نشده‌اند. گروهی دیگر روی سکوها نشسته و در حال سیگار کشیدن و خیره‌شدن به آسمان هستند و احتمالاً در دریای متلاطم افکار و علت‌ها و چرایی‌های خود غرق‌اند. بر روی رخت‌آویزها و میله‌های دروازه پتوهای کهنه و قهوه‌ای رنگ و ملافه‌های سفید آویزان است تا در گرمای خورشید تا حدودی از حشرات موذی مثل ساس عاری شوند. آن‌سوتر چند نفر در حال شستن فرش اتاق خود هستند و انگیزه و دقت آن‌ها در این کار انسان را متعجب می‌کند.

در زندان اوین گویی همان مناسبات بیرون از زندان حکم‌فرماست. محکومان مالی که اغلب آنان رانت‌خواران و نوکیسگان و متظاهران به رعایت شئون مذهب و مناسکی هستند، بر زندانیان سیاسی که اغلب همان افراد دغدغه‌مند و منتقد جامعه هستند فرمان می‌رانند. دستگاه قضایی به خاطر فرار از تامین هزینه‌ها و فراهم کردن تجهیزات، اداره امور زندان را به زندانیان مرفه و ثروتمند واگذار کرده است و آن‌ها هم فرش و یخچال و تلویزیون و... را خریداری کرده و در مقابل، اداره بندها و سالن‌ها و اتاق‌ها را به عهده گرفته‌اند. آن‌ها سر هر سالن پشت میز می‌نشینند و به دیگر زندانیان امر و نهی می‌کنند.

سازوکارهای اداره زندان صورتبندی ناقص و کج و معوجی از بازار آزاد است و البته در نهایت نشان می‌دهد که بازار آزاد مطمئن‌ترین و ساده‌ترین روش برای گردش امور دستگاه‌ها و نهادها و کل یک کشور است. اما چه فایده که همانند سایر ارگان‌ها نظیر بهداشت و آموزش و پرورش و... در این‌جا هم اصرار می‌شود تا قالب و کالبد حکومتی و دولتی در اداره این مجموعه حفظ شود اما در عمل به شیوه بازار پناه آورده‌اند و این موضوع باعث می‌شود که نه فواید بازار عاید ذی‌نفعان شود و نه بدل و بخش‌های دولت در کشورهای سوسیالیستی!

در زندان اوین انجام نظافت و آشپزی به عهده زندانیانی است که به صورت هفتگی و ماهانه از سایر زندانیان حقوق دریافت می‌کنند. نرخ‌ها هم در غیاب نظارت‌ها و نرخ‌گذاری‌های دولتی کاملاً متفاوت و تابع عرضه و تقاضاست. در یک اتاق ممکن است با توجه به توانایی مالی زندانیان آن اتاق هفته‌ای به عنوان مثال یکصد هزار تومان از طرف هر عضو به مسئول اتاق پرداخت شود و وی نیز با توجه به مقدار پول جمع‌آوری شده و نرخ اقلام و اجناس، بخشی از پول را صرف خرید مواد اولیه و بخش دیگر را صرف پرداخت دستمزد آشپز و شهردار اتاق کند. شهردار هم در اصطلاح زندان به فردی گفته می‌شود که مسئول نظافت اتاق و شستن ظروف و کارهای اینچینی است. هم شهردار و هم آشپز از زندانیان هستند و به هر دلیل ترجیح داده‌اند تا در زندان به کار و فعالیت مشغول باشند تا هم سرگرم شده و زمان را به راحتی سپری کنند و هم هزینه‌ای روی دست خانواده‌های خود در بیرون از زندان نگذارند.

در اتاق‌هایی که افراد حاضر در آن توانایی پرداخت هزینه‌های بالا را ندارند، به غذای ارائه‌شده از سوی زندان اکتفا می‌شود. این گونه غذاها و کیفیت بسیار نازل آن نمونه دیگری است از هدر دادن پول و سرمایه در دستگاه‌های دولتی و حکومتی. به عبارت دیگر در این جا شاهدیم که مواد اولیه برای پخت غذا خوب و با کیفیت بوده اما در نهایت غذایی که سر سفره می‌آید بسیار نامناسب و بی کیفیت است و معمولاً روانه سطل‌های زباله می‌شود. در اتاق‌هایی که اشاره کردم، معمولاً زندانیان برای فرار از هزینه‌های مرتبط با تامین غذای جدید، همین غذاهای بی کیفیت را گرفته و پس از فراوری در آشپزخانه زندان، با کمال میل مصرف می‌کنند. فراوری شامل تغییراتی است که آشپز اتاق در رنگ و بو و میزان حرارت غذا می‌دهد و این کار را از طریق افزودن رب و ادویه‌جات انجام می‌دهد. زندانیان بر این باورند که بهتر است مواد اولیه را از همان ابتدا به صورت خام در اختیار خودشان قرار دهند تا غذای بسیار بهتر و با کیفیت تری طبخ کنند و به این ترتیب هم از اسراف و دورریختن غذا جلوگیری شود و هم به پخت دوباره یا همان «فراوری» نیازی نباشد.

نکته جالب‌تر این که به خاطر فقدان امر و نهی‌ها و دخالت‌های دولتی، مناسبات مابین زندانیان با آزمون و خطا و گذشت زمان به شکلی مطلوب و انسانی در آمده و تنش و درگیری را به همزیستی مسالمت‌آمیز و دوستی تبدیل کرده است. بسیاری از افراد از پرداخت هزینه‌های اتاق به خاطر فقدان حمایت مالی از بیرون زندان عاجزند و برخی هم بر این باورند که که قوه قضاییه خود باید متولی پرداخت هزینه و نظافت و... باشد و به همین دلیل از هزینه کردن و مشارکت در اموری چون نظافت جمعی و

دیگر امور مربوط به اتاق و سالن خودداری می‌کنند. اما در نهایت این افراد هم در کنار سایر زندانیان به زندگی جمعی خود ادامه داده و اغلب بر سر همان سفره‌ای می‌نشینند که دیگران با پرداخت هزینه‌هایی متفاوت برپا می‌کنند و این امری است که آرام‌آرام پذیرفته شده و به رسمیت شناخته شده است. ثروتمندان زندان که اغلب محکومان مالی هستند، مشارکت بیش‌تری در تامین هزینه‌ها دارند و سایر زندانیان هم بنا بر توانایی مالی خود به این موضوع ورود می‌کنند. هزینه برخی اتاق‌های زندان اوین به میلیون‌ها تومان در هفته می‌رسد و چنین هزینه‌هایی معمولاً توسط محکومان مالی داوطلبانه پرداخت می‌شود و سایرین هم از آن منتفع می‌شوند.

در سالی از زندان اوین که ما قرار داریم و به اندرزگاه چهار معروف است، همه محکومان و متهمان در دسته محکومان سیاسی و یا مالی هستند. محکومان مالی خرده‌پایی هم هستند که شامل بدهکاران مالی و زندانیان چک و مهریه و... هستند. اما اغلب مالی‌های این بند محکومان و متهمان مالی بزرگ با پرونده‌های رسانه‌ای و ملی هستند، مانند تهیه‌کنندگان سینما، صاحبان صندوق‌ها و بانک‌های ورشکسته، اختلاس‌گران بزرگ و به اصطلاح اخلاص‌گران بازار سکه و ارز و... که اخبار محاکمه و روند دادگاه آن‌ها از تلویزیون هم پخش می‌شود. این افراد دست به ولخرجی و ریخت و پاش‌های بزرگ هم می‌زنند و اغلب امکانات زندان از قبیل یخچال و فرش و تلویزیون و... را تهیه می‌کنند. به خاطر کسری بودجه همیشگی قوه قضاییه، این زندانیان را هر از گاهی از یک بند به بند دیگر و از یک زندان به زندان دیگر منتقل می‌کنند تا جای جدید را هم با پول خود به اصطلاح آباد کنند. اکثر این‌ها نیز همانند زندانیان سیاسی خود را بیگناه می‌دانند و حتی عده‌ای از آنان معتقدند به خاطر بحران‌های مالی حکومت، این‌ها را گرفته‌اند تا با مصادره پول‌هایشان حکومت از ورشکستگی رها شود و هر زمانی که قوه قضاییه بتواند سرمایه‌هایشان را از چن‌گشان بیرون آورد، فردای آن روز آزاد می‌شوند!

به خاطر نظارت‌های بین‌المللی و تمرکز رسانه‌ای معمولاً زندان اوین در تهران شرایط بسیار بهتری نسبت به سایر زندان‌ها دارد و از آن جمله می‌توان به تفکیک جرائم اشاره کرد که باعث شده هر سالن مختص محکومان خاصی باشد و از حضور ارادل و اوباش و سارقان و معتادان و... در سالن زندانیان سیاسی خبری نباشد. در میان محکومان سیاسی نیز افرادی با گرایش‌های متفاوت و متضاد به چشم می‌خورد. در این زمان که من در اوین به سر می‌برم حادثه‌ای همانند اعتراضات سال ۸۸ اتفاق نیفتاده و اغلب محکومان آن حادثه با گذشت یک دهه از زندان آزاد شده‌اند اما حوادثی مانند دی ماه

۹۶ و تظاهران آبان ۹۸ که سال‌های زیادی از آن‌ها نگذشته، باعث شده تا تعداد زیادی از زندانیان سیاسی فعلی مرتبط با آن حوادث باشند. جوانان کم سن و سالی که در خیابان حضور داشته و بازداشت شده‌اند و تعدادی طرفدار سازمان مجاهدین خلق و علاقه‌مندان مشروطه و سمپادهای شاهزاده رضا پهلوی و نیز منتقدان حجاب اجباری در میان این افراد هستند. یکی از طرفداران پادشاهی که پسری جوان به نام رضا محمدحسینی بود، عکس سیاه و سفیدی از محمدرضا پهلوی و خانواده‌اش را به سقف تخت‌خواب خود نصب کرده بود و مدام در هواخوری از خاندان پهلوی تعریف و تمجید می‌کرد.

تعداد کمی هم فعال قومگرا یا به اصطلاح هویت‌طلب ترک و کرد در این بند حضور دارند. طرفداران مجاهدین خلق معمولاً به نماز و روزه و آداب شرعی مقید هستند و بسیاری از آنان سر در کتاب و بحث‌های چند نفره‌ای دارند که در گوشه اتاق‌ها و یا سایه دیوارهای هواخوری تشکیل می‌دهند. آن‌ها از نظر فکری تقریباً هیچ تغییری نسبت به اسلاف خود نداشته‌اند و هنوز هم دگم و ایدئولوژیک و حق به جانب هستند. البته این افراد با زندانیان تازه‌وارد رفتاری دوستانه و گرم دارند و به آن‌ها لباس و سایر وسایل مورد نیاز را که در روزهای نخست ورود به زندان در اختیار زندانی نیست تعارف می‌کنند. در روزهای بعد هم چنانچه در برابر دیدگاه‌های آنان قرار نگیری، باز هم این رفتار گرم را ادامه می‌دهند. در این سال‌ها این گروه و افراد وابسته به آن خود را واجد این امتیاز می‌دانند که از ابتدا و پیش از سایر گروه‌ها متوجه اصلاح‌ناپذیری حکومت جمهوری اسلامی شده‌اند و انتظار دارند به همین خاطر دیگران هم آن‌ها را به رسمیت شناخته و حقانیت آن‌ها را تایید کنند.

تعدادی از افراد تحصیل کرده هم در اوین هستند که بدون اغراق باید از آن‌ها با نام گروگان‌های جمهوری اسلامی یاد کرد. این افراد یا به خاطر فعالیت‌های سیاسی بستگان‌شان در خارج از کشور و یا در واکنش به دستگیری عناصر حکومت در برخی از کشورها توسط نهادهای امنیتی بازداشت شده‌اند.

علیرضا علینژاد مردی خوش‌اخلاق، مودب و اهل کتاب و مطالعه که خود نیز نویسنده و ناشر است، با دو کودک کوچک که یکی از آن‌ها کم‌تر از یک سال از به دنیا آمدنش گذشته، به بهانه اجتماع و تبانی و اقدام علیه امنیت ملی، اما در حقیقت برای تحت فشار گذاشتن خواهرش مسیح علینژاد بازداشت شده و آن زمان که ما در سالن چهار روزها با هم قدم می‌زدیم، یک سال را بدون مرخصی و بلا تکلیف پشت سر گذاشته بود. با علیرضا علینژاد در موضوعات مربوط به سیاست و فلسفه و تاریخ معاصر اختلاف نظر داریم، اما این مسئله مانع تداوم دوستی ما در زندان نشده و معمولاً

در سرک کشیدن‌هایم به هواخوری چنانچه وی یا برخی از دوستان دیگر همچون مراد طاهباز از زندانیان محیط زیستی حضور داشته باشند، رغبتم برای رفتن به هواخوری بیش‌تر می‌شود. بعد از آمدنم به مرخصی و سپس برگشتن مجدد به اوین، متوجه شدم دادگاه علیرضا برگزار شده و وی کاملاً ناجوانمردانه توسط قاضی مقیسه به هفت سال و شش ماه زندان محکوم شده است! او هر روز در هواخوری می‌نشست و سیگاری دود می‌کرد و با زندانیان گپی می‌زد اما مشتری همه‌روزه پیاده‌روی بود و البته برخلاف من و آقای مراد طاهباز، به آرامی پیاده‌روی می‌کرد. آقای مراد طاهباز سرپرست تیم محیط زیستی که توسط سپاه به اتهام جاسوسی بازداشت شده بودند، فردی بسیار باسواد و باتجربه بود که شهروندی آمریکا را هم داشت و به نظر می‌رسید وی را برای مبادله با زندانیان ایرانی زندان‌های آمریکا و یا گرفتن امتیازی خاص از آن کشور در زندان اوین نگه داشته بودند که البته این موضوع در ارتباط با سایر دوستان وی همچون هومن جوکار، سام رجبی، امیرحسین خالقی و... هم صدق می‌کرد. گاهی با آقای طاهباز هم در هواخوری زندان پیاده‌روی می‌کردیم و برخلاف علینژاد، وی با وجود سن بالاتر، بسیار سریع و مستمر حرکت می‌کرد و بعد از اتمام پیاده‌روی با او بدنم غرق عرق می‌شد!

روزها و شب‌های اوین با تماشای تلویزیون، دیدن اخبار از کانال‌های مختلف صدا و سیما، خواندن روزنامه‌های دولتی همچون ایران و اطلاعات و نیز شنیدن خبرهای عجیب و متناقض در ارتباط با زندانیان و هم‌بندی‌ها و هم‌اتاقی‌هایمان می‌گذرد. به عنوان مثال ۲۰ خرداد ۹۹ خبر آزادی چند نفر از دوستان را شنیدیم و خوشحال شدیم. اما در همین روز هنگام خوردن ناهار ناگهان سخنگوی قوه قضاییه بر صفحه تلویزیون ظاهر شد و با نام‌بردن از یکی از هم‌اتاقی‌هایمان به نام سید محمود موسوی‌مجدد، اعلام کرد که به دلیل جاسوسی برای سیا و موساد به زودی اعدام می‌شود! این خبر همه ما را بهت و اندوه فرو برد. از آنجایی که تازه به این اتاق منتقل شده‌ام هنوز درباره پرونده هم‌اتاقی‌هایم سوالی از آنان نپرسیده‌ام. اطلاعاتی اگر دارم، حاصل بیان داوطلبانه آنان بوده است. این جوان کم سن و سال و خوش و اخلاق و خندان را سید صدا می‌کنیم و پای ثابت سریال دیدن و والیبال بازی کردن در هواخوری است. در ابتدا که با وی مواجه شدم، حدس زدم با توجه به ظاهر و شخصیتی که دارد، احتمالاً یا جرمش شعرا نویسی روی دیوار است و یا نهایتاً در فضای مجازی مطلبی علیه حکومت منتشر کرده است. اما بعدتر از زبان دوستان شنیدم که ایشان متهم به جاسوسی است و حتی دیوان عالی کشور هم حکم اعدامش را تایید کرده است. این که در یک اتاق و یک محیط مشترک با

کسی زندگی کنی و شوخی و جر و بحث بر سر کانال‌های تلویزیونی داشته باشی و بعد از تلویزیون خبر تایید حکم اعدام و اجرای قریب‌الوقوع آن را بشنوی، تجربه‌ای گنگ و مبهم بود که تفسیر آن تا ساعت‌ها در ذهنم امکان‌پذیر نبود.

روزهای سه‌شنبه هر هفته که ملاقات کابینی و از پشت شیشه با خانواده‌ها برقرار است، تنوع بیش‌تری در قیاس با سایر روزها دارد. ملاقات حضوری به دلیل شیوع کرونا فعلاً امکان‌پذیر نیست. در این روز علاوه بر دیدار خانواده‌ها از پشت شیشه‌های تقریباً کثیف و مات کابین ملاقات، خروج از سالن و ورود به محوطه باز زندان اوین و دیدن فضای سبز و درختان آن‌سوی دیوار و آپارتمان‌هایی که زندان نیستند و رودخانه درکّه که از پنجره سالن ملاقات دیده می‌شود، حال و هوای خوبی به آدم می‌بخشد و اعصاب را تا حدودی صیقل می‌دهد.

زندان اما مزیت‌هایی هم دارد که نباید آن‌ها را نادیده گرفت. در این‌جا از ترافیک تهران دور هستی و سهم تو از جنگ اعصابی که در خیابان‌ها همواره برقرار است هیچ است و این نعمت کوچکی نیست! همچنین در زندان از سردردهای ناشی از گشت و گذارهای بیهوده در فضای مجازی و هجوم اخبار رنگارنگ از همه حوزه‌ها که اغلب ارتباطی هم به شغل و دغدغه‌های ذهنی تو ندارد، خبری نیست. در این‌جا مطالعه واقعی‌تر و عمیق‌تر وجود دارد و تو برای گذران زمان هم که شده به کتاب و دفتر روی می‌آوری که حاصل آن قابل قیاس با زمان بی‌انتهایی نیست که در اینترنت سپری می‌کنی. آرزو می‌کنی که همه انسان‌ها تجربه‌ای مشابه این شرایط اما در موقعیت‌های متفاوت از زندان داشته باشند تا با احساس دانش کاذب ناشی از خواندن مطالب متفرقه در فضاهای مجازی هم خداحافظی کنند. همچنین در این‌جا صبوری می‌آموزی و متوجه می‌شوی آن از کوره دررفتن‌ها و عصبانیت‌هایی که بیرون از زندان تجربه کرده‌ای بر سر چه موارد بیهوده‌ای بوده و این اطمینان را به دست می‌آوری که در زندگی بار دیگر مرتکب چنین خطاهایی نمی‌شوی و سینه‌ای فراخ‌تر خواهی داشت که تو را برای اطرافیان و خانواده و دوستان خواستنی‌تر و دلپذیرتر می‌سازد.

این روزها برای بسیاری از جوانان اهل کتاب و قلم و فرهنگ، تفاوت زندان و بیرون از زندان روز به روز کم‌تر و مرز میان این دو فضا به شکل غم‌انگیزی کم‌رنگ‌تر می‌شود. این را در مواجهه و گفتگو با بسیاری از افرادی مشاهده کردم که تجربه زندانی سیاسی شدن داشته و دارند. اغلب این افراد قربانیان امواج امید کاذبی هستند که زمانی در این کشور به وجود آمد و این‌ها سربازان آماده به خدمتی بودند که به این جبهه‌ها ورود کردند و سال‌های مفید عمر خود را در راه تحقق ایده‌هایی گذاشتند که در نهایت

به سرانجام نرسید و این افراد ماندند و جامعه‌ای خموده و افسرده و بی‌نشاط و روزگاری که آن‌ها را از دستیابی به همان مطلوب‌های عادی زندگی همانند مسکن و ماشین و ازدواج و... باز داشته بود و در چنین شرایطی بود که احساس باخت و شکست، باعث ماندن تصنعی آن‌ها در همان شرایطی می‌شد که خود می‌دانستند در پس آن هم خبری نیست، اما مختصر احترام و ارزشی که هنوز برایشان به عنوان فعال سیاسی و روزنامه‌نگار منتقد و... وجود داشت، فضای زندان را برایشان بیش از محیط سرد و عبوس و رئالیستی جامعه با آدم‌های خسته از شرایط سخت اقتصادی خواستی می‌کرد. با برخی از آن‌ها بعد از آزادی به صورت تلفنی صحبت کردم و با وجودی که هنوز چند ماه از خروجهشان از زندان نگذشته بود، مدعی بودند شرایط روحی آن‌ها در زندان به مراتب بهتر از بیرون بوده است. در این روزها و شب‌هایی که در اوین به سر می‌برم شاهد سردرگمی و ابهام ذهنی دوستانی هستم که آخرین روزهای دوران محکومیت خود را می‌گذرانند. گویی به محیط زندان عادت کرده‌اند و از خروج از آن و پا گذاشتن به دنیای بیرون وحشت دارند که از بیان آن شرمگینند و طفره می‌روند! به گمانم بخشی از این وحشت به شکستن هاله‌ای مربوط می‌شود که دور خویش ایجاد کرده‌اند و با پایان دوره زندان، احتمال ازین رفتن آن هم بیش تر شده است. هاله‌ای ایجاد شده از احترام و غرور و تمجید دیگران که شاید جایگزین مناسبی برای نداشته‌های دیگرشان در زندگی است. برخی از زندانیان که در اعتراضات خیابانی دستگیر شده‌اند، در زندان شرایط مناسبی ندارند. این افراد از راه نظافت سالن‌ها و یا خدمت به زندانیان مالی و شستن ظرف‌ها و نظافت اتاق‌های آنان امرار معاش می‌کنند. آن‌ها از خانواده‌هایی هستند که توانایی مالی برای واریز پول به حساب فرزندان خود در زندان را ندارند و در مکانی که با هزینه زندانیان اداره می‌شود، بدون واریز وجه و یا تن دادن به کارهای خدماتی اینچنینی، زندگی بسیار سخت تر می‌شود، هرچند کاملاً هم غیرممکن نیست! موضوع آزاردهنده‌ای که در ارتباط با زندانیان فوق بیان کردم، این دیدگاه را تقویت می‌کند که تغییرات سیاسی را بیش تر باید در تغییرات ساختاری جستجو کرد تا در فعالیت‌های سیاسی و پراکنده فعالینی که خود تصور می‌کنند پایه و اساس تحولات اجتماعی و سیاسی یک کشورند. زندانیان جوان و کم سن و سال جمعیت زیادی از زندانیان سیاسی این‌جا را تشکیل می‌دهند. این مسئله به خاطر وقوع حوادثی و اعتراضاتی چون دی ماه ۹۶ و آبان ۹۸ و همچنین اعتراضات مستمر جوانان به حجاب اجباری و سختگیری‌های اجتماعی است. آن‌ها در کنار شر و شور و صف‌ناپذیری که دارند و شوخی‌ها و خنده‌هایی که در هواخوری و راهروهای زندان نشان می‌دهند، خیلی زود هم دچار افسردگی و دل‌تنگی

می‌شوند. فراموش نمی‌کنم روزی را که از بلندگوهای زندان آهنگی از مرتضی پاشایی خواننده مورد علاقه این نسل پخش شد و چشمان متعددی در گوشه و کنار هواخوری و روی سکوها به اشک نشست! البته این موضوع مختص سن و سال خاصی نیست اما در جوان‌ترها بیش‌تر نمایان است. ما هم که از چهل سال گذشته‌ایم و قدم به دهه پنجم زندگی گذاشته‌ایم، بارها دچار دل‌تنگی و اندوه زایدالوصفی شده‌ایم که بر قفسه سینه سنگینی می‌کرد و در شلوغی زندان و فقدان جای مناسبی برای تخلیه روحی و روانی در نهایت به سردردی و بی‌خوابی ختم می‌شد.

در یک بعدازظهر از تیر ماه که هوا، به قول کارشناس سازمان هواشناسی تلویزیون، متأثر از ورود سامانه فلان و بهمان به ایران، خنک و دلپذیر بود و باد ملایمی هم در حال وزیدن بود، در هواخوری مربع‌شکل سالن چهار از بند چهار زندان اوین قدم می‌زدم. در یک سمت این هواخوری سکوهایی درست کرده‌اند که به عنوان نیمکت از آن‌ها استفاده می‌شود و زندانیان روی آن‌ها نشسته و مشغول گپ‌زدن و شوخی کردن و یا سیگار کشیدن بودند. برخی هم کتاب می‌خواندند و یا دو نفری مشغول تمرین و یادگیری زبان خارجی بودند. کسانی را هم می‌دیدم که از حمام برگشته بودند و مشغول آویختن لباس‌های شسته‌شده خود به رخت‌آویزهای فلزی بودند که هر کدام با شماره مخصوص اتاق خود در حیاط یا همین هواخوری فوق‌الذکر قرار داده شده‌اند. روی یکی از سکوها نشستم و به آسمان خیره شدم. از داخل هواخوری هیچ چیز غیر از آسمان پیدا نبود که آن هم با قابی از جنس سیم خاردارهای نامرتب تزئین شده بود. در این روز بزرگ‌ترین دغدغه من این شده بود که اگر کوه‌های شمال تهران را می‌توانستم ببینم، چقدر راحت بودم و تا چه اندازه احساس بهتری به سراغم می‌آمد و لحظات بهتری در هواخوری رقم می‌خورد. به این می‌اندیشیدم که این معضل که خط دید محدودی داریم و این خط دید از کف هواخوری شروع می‌شود، به دیوارهای قرمز آجری رسیده و در نهایت به سیم خاردارها و آسمان ختم می‌شود، چقدر قلب انسان را فشرده می‌کند و نفس را نامنظم و دم و بازدم معمولی را دشوار می‌سازد!

آدمی به آزادی زنده است و در زندان است که بدیهی‌ترین قابلیت‌های انسان از قبیل طبیعی دیدن و طبیعی شنیدن هم با چالش مواجه می‌شود. زندانیان قدیمی بر این باورند که در این‌جا چشم‌ها ضعیف می‌شوند؛ چراکه صحنه‌های دور و فاصله‌های بیش‌تر از آن‌ها دریغ شده و در نهایت به نزدیک‌بینی عادت می‌کنند! اگر از من پرسند یکی از سخت‌ترین شکنجه‌های زندان چیست، بدون شک پاسخ می‌دهم محرومیت از تماشای افق! بیرون از زندان گاهی موقع بیرون‌رفتن از شهر، افق را در غروب خورشید

و کوه‌هایی می‌بینی که به رنگ آتش در می‌آیند و گاهی هم در سفر به شمال یا جنوب کشور در انتهای دریایی آرام و ساحلی که روی ماسه‌های نرم آن زانوها را بغل کرده و صورتت را به نوازش خنک و ملایم آب و گوش‌ها را به نوای ممتد و دل‌انگیز موج‌های آن سپرده‌ای. در این جا اما افق وجود ندارد و تو دیوار می‌بینی و سپس سیم خاردار و در انتهای آن، آسمان.

تنها راهی که در بند چهار زندان اوین می‌توانستی شعاع دید خود را گسترش داده و کوه‌های تهران را با لکه‌هایی از برف‌های آب‌نشده ببینی، رفتن به درمانگاه زندان بود. از خروجی این بند که ما در آن زندانی بودیم تا ورودی درمانگاه حدود بیست متر فاصله بود که در گذر از آن قدم‌ها را آهسته برمی‌داشتم و به شمال و به کوه‌ها خیره می‌شدم و چشمه‌ها و گل‌های وحشی آن را در ذهن مجسم می‌کردم.

مصیبت بزرگ دیگری که در زندان به مثابه سوهان روح برقرار است و آدمی را ذره‌ذره می‌تراشد و ذرات آن را هم به دست باد می‌سپارد، غم دوری از فرزندان کوچک است. زمانی که پشت دیوارهای زندان قرار گرفتی، دیگر پدر نیستی، چرا که قادر به ایفای وظایف پدری نیستی. در سختی و راحتی، غم و شادی و بیماری و تندرستی او نمی‌توانی نقشی بر عهده بگیری و گویی به طور موقت از پدر بودن خلع شده‌ای. کودک و نوجوان هم نمی‌تواند فلسفه زندان‌رفتن را درک کند و چنانچه از روی دلتنگی بخواهی تا به ملاقاتت بیایند، صدمه‌ای جبران‌ناپذیر بر روح و روانشان وارد کرده‌ای. بهتر است تلاش کنی چهره آنان را به فراموشی بسپری و از همسرت هم بخواهی به گونه‌ای مدیریت کند که آن‌ها هم تو را فراموش کنند. تصور کنی کودک با کم‌تر از دو سال سن بعد از چند ماه به ملاقاتت بیاید و چهره تو را تداعی کند و از آن پس در طلب تو بی‌قراری کند و زبان تشریح خواسته‌ها و بی‌قراری‌هایش را هم که ندارد! این است که در زندان ابتدا دلتنگش می‌شوی و از اعماق وجودت تمنای بوییدن سر و صورت و بدن کوچکش را داری و لبخندها و حرکات کودکانه‌اش را مقابل چشمانت مجسم می‌کنی و به قول سعدی آتش خود را تیز می‌کنی اما دیداری نصیبت نمی‌شود. با تکرار این وضعیت در روزها و شب‌های بعد ناچاری برای گریز از صدمات روحی و آبریختن بر آتش بی‌قراری، در ذهن خود تمرین فراموشی کنی. آن‌گاه غم جدیدی ضمیر تو را در می‌نوردد و به تو نهیب می‌زند که چگونه پدری هستی که کودکی را وارد این دنیای سیاه کرده‌ای و به جای ایفای نقش خود در قبال او، تلاش می‌کنی او را از ذهن و خاطرت محو کنی؟

در همین ارتباط در یکی از روزهای تیرماه ۹۹ در تماسی که از زندان با همسر

داشتم، وی مراتب گلابیه دوستانم از نبود ارتباط تلفنی را به من اطلاع داد و همین موضوع باعث شد تا از وی بخواهم من را به ساسان آقایی وصل کند. بعد از احوالپرسی‌های متعارف و کسب اطلاع از اوضاع سیاسی و مسائل بین‌المللی، ساسان از وضعیت زندان و شرایط روحی‌ام سوال کرد. پاسخ من این بود که چندان جای غیرقابل تحملی نیست اما تنها دوری از بچه‌ها و نیاز آن‌ها به من است که روح و روانم را آزار می‌دهد. وی هم به عادت معروف و طریق مالوف خود بلافاصله به مذمت ازدواج و توهین به نهاد خانواده پرداخت و از کراهت فرزندآوری سخن به میان آورد! بعد از اتمام مکالمه با ساسان بود که به گفت‌وگوهای قبلی خود با دوستان مجردم در باب ازدواج فکر کردم و تلاش کردم تا از دریچه چشم آن‌ها به موضوع نگاه کنم تا شاید بهره‌ای از واقعیت در آن بینم و مطمئن شوم که دفاعم از تشکیل خانواده واجد دلایلی است که به قول کارل پوپر هنوز ابطال نشده‌اند.

بدون شک چستی و چرایی زیستن در جهان و فلسفه زندگی و مرگ، رازآلودترین و مبهم‌ترین موضوع هستی و اساسی‌ترین پرسش آدمیان در این کره خاکی است. سایر پرسش‌های بشر همچون نهرهای کوچک و باریکی هستند که از این سرچشمه نشات می‌گیرند و بر ضمیر انسان جاری می‌شوند. پرسش‌ها و گزاره‌هایی فرعی که بر کمیت و کیفیت زندگی متمرکز بوده و از شگردهای بهتر زیستن سخن می‌گویند.

یکی از این پرسش‌ها که البته مختص جهان جدید است و با زیست سنتی و قدیم نسبت چندانی ندارد، پرسش از موضوع ازدواج و فرزندآوری و ترجیح و انتخاب میان این دو وضعیت خاص یعنی تاهل و مجرد است. چنین پرسشی همان‌گونه که اشاره کردم، پرسشی جدید و مختص دنیای مدرن و مناسبات و سازوکارهای مرتبط با جوامع شهری است که دیربست دنیای کهن و مرزهای آن را در نوردیده‌اند. در چنین جوامع و فضاهایی است که پیچیدگی، سختی، ابهام و در نهایت آزادی فردی و فقدان نظارت سنتی اجتماعی حاکم است و در نتیجه اجباری در پیروی از کلیشه‌های اجتماعی ساده و از پیش تعیین شده برای جوانان وجود ندارد و یا این‌گونه کلیشه‌ها در وضعیت ضعف و زوال قرار دارند. در چنین فضاهایی است که جستن از قالب‌ها به عملی روشنفکرانه و حرکتی آوانگارد تعبیر می‌شود و زیست آزادانه و فارغ از آن کلیشه‌ها در قالب‌هایی چون تجرد دائمی، روابط خارج از ازدواج رسمی، هم‌خانگی و ازدواج سفید و دیگر انواع زندگی تک‌نفره و دو نفره نمود پیدا کرده و فراگیر می‌شود. این‌گونه زیستن‌ها در جامعه‌ای پیچیده با ساختارهای اجتماعی و اقتصادی خاص البته ناگزیر و ناگزیر می‌نماید و با توجه به دشواری‌های مالی و مسائل لاینحلی چون تامین سرپناه و دیگر

الزامات و تدارکات زندگی مرسوم و سنتی، در این گونه زندگی‌ها هم از این مشکلات عبور می‌کنی و هم نیازهای عاطفی و جنسی را برآورده می‌کنی.

اما آیا این گونه زندگی‌ها به خاطر آنچه که شرایط جهان جدید می‌خوانند، تنها راه رستگاری است؟ مدافعان این سبک از زندگی فراغت، آزادی ذهنی، سهولت زندگی، رنج کم‌تر و در نهایت غیراخلاقی بودن فرزندآوری در محیط‌ها و کشورهای نامناسب را به عنوان دلایل برتری سبک زندگی خود به میان می‌آورند. آن‌ها حتی به این نکته اشاره می‌کنند که با افزایش امید به زندگی و به درازا کشیدن طول عمر انسان‌ها، زندگی مشترک زن و مرد که روزگاری ۱۰ - ۲۰ سال بوده است را به ۵۰ - ۶۰ سال «کنار هم بودن» بدل کرده است که طبیعتاً عشق و عاشقی و وفاداری مستمر در چنین زمان طولانی را به امری محال و کسالت‌آور تبدیل کرده است.

می‌توان پای سخن این‌ها نشست و دلایل بیش‌تری شنید. بسیاری از دلایل آن‌ها هم منطقی و پذیرفتنی است. اما باید توجه داشت که شرایط خاص دنیای جدید و ادله این افراد ما را به این سمت رهنمون نسازد که این سبک زندگی تنها چاره انسان‌ها در شهرهای بزرگ و جوامع مدرن است! نکته مهم در این میان، وقوف بر این امر است که این روش‌ها و سبک‌ها مادامی که به عنوان یک آلترناتیو در شرایط خاص به کار گرفته می‌شود، می‌تواند مقبول و جوابگو باشد اما اگر همان جوامع پیچیده و مدرن برای همان معضلات و کاستی‌های مختص به خود راه‌حلهایی ابداع کرد، بی‌گمان در فروکش کردن تب انتخاب این سبک از زندگی موثر خواهد بود. راه‌حلهایی که مدرنیته و نظام سرمایه‌داری بارها و بارها برای مسائل پیش‌بینی‌نشده و پیش روی خود خلق کرده و پاسخ هم گرفته است.

نکته مهم دیگر این که خصلت‌های بنیادین بشر را تنها با اتکا به عقل معاش محور و محاسبه‌گر نمی‌توان نادیده گرفت. این نکته که وضعیت روحی و روانی و مالی خود را سنجیده و بر مبنای آن بر ازدواج و تولید مثل و فرزندآوری خط بطلان بکشیم، همه ماجرا نیست. در تاریخ اندیشه مدرن هم گروهی از اندیشمندان بر این گمان بودند که با فروریختن خدای آسمانی و کلیسایی، می‌توان عقل بشر را بر کرسی خداوندگاری نشاند و بی‌محایا به فرمان‌های او دل و جان سپرد. این خطای بزرگ عصر روشنگری بود که گمان داشت آنچه عقل تجویز می‌کند، لاجرم بدون نقص و صریح است. به عبارتی «هرچه آن خسرو کند شیرین کند». اما دیری نپایید که مشخص شد عقل گرفتار دام‌هایی است و آنچه عقل می‌گوید، الزاما معتبر و عاری از خطا نیست! ناخودآگاه فروید نشان داد عقل ممکن است مرعوب عواملی باشد که اینک از نظر ما دورند. نظریه

تکامل داروین بیان کرد که نه انسان و نه عقل او چندان هم آتش دهن سوزی نیستند و مارکس هم نشان داد انسان و عقلش بستگی به موقعیت اقتصادی اش موضع می‌گیرد و قضاوت می‌کند.

در نتیجه در موضوع مورد بحث ما هم تجویز آنی عقل نمی‌تواند خصلت‌های بنیادین بشر را نادیده بگیرد و اگر بگیرد در نهایت ممکن است پشیمانی و افسردگی و غم بی‌نهایت به ارمغان بیاورد. به عبارت دیگر ممکن است ازدواج سفید و فرار از مسئولیت‌های فرزندآوری بتواند در دورانی خاص از زندگی مخصوصاً دوران جوانی پاسخگوی شرایط روحی و مالی و کاری ما باشد، اما نیاز به زندگی جمعی و محبت‌آمیز و عشق دیدن و عشق ورزیدن در میانسالی و پیری را بی‌پاسخ می‌گذارد و انزوای دردناک و سرگشتگی و پوچی جانکاه را برای انسان رقم می‌زند و این جاست که «محافظه‌کاری» به عنوان همراه و همیار همیشگی لیبرالیسم، ضرورت و اهمیت خود را نشان داده و بر اذهان ما تحمیل می‌کند.

بی‌خانمان‌ها

روز ۲۰ خرداد ۹۹ روی تخت خود در اتاقی از زندان اوین مشغول خواندن روزنامه اطلاعات بودم. این روزنامه ستونی دارد با این عنوان: چهل سال پیش در همین روز. در این ستون با استفاده از آرشیو این روزنامه مطالبی از چهل سال قبل در همان روز را در ستون آورده و در حقیقت پلی به گذشته زده و اخباری از آن زمان را منتشر می‌کنند. کاری خلاقانه و جالب است و من در این مدت مشتری پروپاقرص این صفحه شده‌ام و با کنجکاوی نگاه می‌کنم تا ببینم چهار دهه قبل در همین روز چه مطالبی در این روزنامه منتشر شده است. در این روز و در این ستون خبری از ۲۰ خرداد سال ۱۳۵۹ درج شده بود که در آن مهندس محسن یحوی وزیر مسکن آن زمان اعلام کرده، قانونی تصویب شده که همه خانه‌های خالی شناسایی شده و حتی بدون رضایت مالک با نرخی که این وزارتخانه تعیین می‌کند در اختیار واجدین شرایط قرار می‌گیرد. او در این خبر اعلام کرده بود که بر اساس این قانون رابطه بین فروشنده و خریدار قطع شده و دولت با تعیین یک مرکز، امر خرید و فروش خانه را بر عهده می‌گیرد!

با خواندن این خبر حجم تعدی و دست‌اندازی متولیان دولتی در ابتدای انقلاب به حوزه خصوصی و اساس مالکیت را متوجه می‌شویم که در واقع چنین خبری تنها جلوه‌ی کوچکی از آن بوده و ابعاد دیگر آن در مصدوره‌های بزرگ آن روزها نمایان است. در این خبر وزیر مسکن از مالکان تقاضا نمی‌کند که در فروش و اجاره واحدهای خود مراعات خریداران و مستاجران را بکنند، بلکه می‌گوید مالکان حق دخالت در تعاملی را ندارند که در آن دولت مایملک فرد را برای رضایت توده‌ها به حراج

می‌گذارند. تجاوزهای چنین آشکار به حق و حقوق فرد و از بین بردن مالکیت آن‌ها بر دارایی‌های خود تا اندازه زیادی دست‌پخت جریان‌های مارکسیستی غیرمذهبی و مذهبی بود که سودای آزادی انسان داشتند اما از اولین نتایج افکار و اعمال آن‌ها، تعدی و دست‌اندازی به حقوق اولیه مردم و آزادی داد و ستد و حتی تاراج دارایی‌های افراد بود و این همان نکته‌ای است که معمای تبدیل فوری حکومت‌های چپ به دیکتاتوری‌های ورشکسته را برای ما می‌گشاید. دم‌زدن از آزادی و بی‌اعتنائی به کلیدی‌ترین آزادی یعنی حق مالکیت و حق داد و ستد داشته‌های خود!

نکته دیگر این که این خبر نشان می‌دهد که در این دیار ظاهراً قرار نیست طرح‌ها و برنامه‌های تصویب‌شده لباس اجرا بر تن کنند! ما با ساختار اداری عجیبی روبرو هستیم که بیش از حد معمول طرح و برنامه مصوب می‌کند اما هیچ کدام را اجرا نمی‌کند. در این خبر وزیر مسکن از ورود قانونی دولت به قیمت‌گذاری مسکن و واگذاری مسکن‌های خالی به متقاضیان سخن می‌گوید و مدعی است با این برنامه نرخ مسکن و دسترسی افراد به آن به حالت عادی بازمی‌گردد اما امروز که دقیقاً چهل سال یعنی چهار دهه از آن تاریخ می‌گذرد هنوز این مشکل به قوت خود باقی است و حتی تا چندین برابر حادتر و پیچیده‌تر هم شده است. حتی در روزنامه‌های امروز باز هم وعده و وعیدهای دولتی‌ها در برخورد با مسببان نرخ‌های بالای مسکن را خوانده‌ایم. امروزه معضل مسکن به سوهان روح مردم مخصوصاً جوانان بدل شده و بخش مهمی از رویاها و آرزوهای آنان و عامل مهمی در تن‌دادنشان به ازدواج یا فرار از آن است. حتی افراد شاغل و میان‌سال هم نیمه اول عمر خود را در تلاش و تکاپو برای خرید مسکن و نیمه دوم آن را در تب و تاب پرداخت اقساط ناشی از خرید مسکن می‌گذرانند. سوال این‌جاست که آیا پژوهشی جدی و مستقل به عمل آمده است تا نشان دهد علت عدم موفقیت طرح‌ها و وعده‌هایی چون حل معضل مسکن در چهار دهه گذشته چیست. و آیا اگر از همان ابتدا به حق مالکیت و حقوق داد و ستد آزاد احترام می‌گذاشتیم و دولت را وارد این حوزه‌ها نمی‌کردیم امروز شاهد نتایج بهتری نبودیم؟

در کنار فکر کردن به مشکلات مالی و معیشتی که بیرون از زندان گریبان‌خوانده‌ام را گرفته بود، هر زمان موضوع مرتبط با معضل مسکن و دشواری تهیه آن برای خانواده‌ها را در روزنامه یا کتابی می‌خواندم و یا در گفتگوهای چندنفره هواخوری می‌شنیدم، احساس نسبتاً مثبت و دلپذیری سراغم می‌آمد و بلافاصله عذاب وجدان خفیفی هم به دنبال آن به من نهیب می‌زد! چنین حسی به این خاطر بود که چند ماه قبل و در اسفند ۹۸ یک دستگاه آپارتمان کوچک شصت‌متری با قدمت ۱۷ سال را در مرکز شهر

خریداری کرده بودیم و اکنون دلخوش به آن بودیم که گامی در مسیر راحتی زندگی خود و بچه‌هایمان برداشته‌ایم. نحوه خرید این آپارتمان نمونه‌ای واضح از دردسرهای مالی و فکری هم‌رسته‌ها و هم‌سالان ما بود و نشان می‌داد که چه تعداد از افراد ساکن این مملکت چنین دغدغه‌های بزرگی برای چنین مسائل به ظاهر کوچکی دارند. ما خودروی مورد استفاده خود را که در این ایام زندان و ملاقات و... به شدت به آن نیاز داشتیم فروختیم تا پول آن را هم به مالک و فروشنده خانه بدهیم. وامی به مبلغ ۲۵۰ میلیون تومان از بانک مسکن هم گرفتیم که در واقع تا ۱۰ سال آینده بخشی عمده‌ای از درآمد کارمندی ما را می‌بلعید! از چند نفر از اقوام و دوستان هم مبلغی قرض کردیم تا سرانجام توانستیم مالک این خانه کوچک شویم. با این حال اگر چنین حرکتی انجام نمی‌دادیم، چند ماه دیگر امکان خرید همین خانه حتی با دو برابر این قیمت را هم نداشتیم. این گونه نیست که تو بتوانی پول پس‌انداز کنی و در سال‌های آینده آپارتمان بزرگ‌تر و بهتری بخری، چراکه در این مملکت ممکن است در عرض یک هفته دارایی تو نصف ارزش خود را از دست بدهد و به این ترتیب سپرده‌ها و پس‌اندازهای تو ارزشی برای خرید ملک نداشته باشد.

دو سه سال پیش (سال‌های ۹۵-۹۶) یک واحد آپارتمان ۸۰ متری با عمر ۱۰-۱۵ سال در مرکز شهر و جاهایی مابین خیابان انقلاب و بلوار کشاورز را هر کسی می‌توانست با مبلغی حدود ۳۰۰ میلیون تومان و حتی کم‌تر خریداری کند. مدتی کوتاه بعد از آن بود که ناگهان انفجار قیمت ملک همه متقاضیان آپارتمان‌هایی با ویژگی‌های فوق را ناامید کرد و قیمت آن‌ها را تا یک میلیارد تومان هم بالا برد. چه بسا خانواده‌هایی با هدف پس‌انداز مقدار پول بیش‌تر یا اخذ وام و خرید واحدهایی با عمر کم‌تر و متراژ بزرگ‌تر از کنار چنین فایل‌هایی بی‌اعتنا گذشتند اما افزایش ناگهانی قیمت‌ها آنان را غافلگیر کرد و در حال حاضر حسرت همان آپارتمان‌های «میان‌مایه» با امکانات متوسط را می‌خورند. دلیل هم کاملاً واضح است. توانایی مالی این افراد در حد و اندازه همین واحدها بوده و یا مقداری بالاتر و پایین‌تر. این بالا و پایین قاعدتاً بیش‌تر از ۱۰۰ یا ۲۰۰ میلیون تومان نبوده و انفجار قیمتی که از آن صحبت شد، تغییری وحشتناک ایجاد کرد به گونه‌ای که دیگر کار با اخذ وام و قرض از اقوام و پس‌انداز یک سال حقوق و... درست نمی‌شد و باید از خیر آن خانه‌ها یا آن محلات و یا آن متراژها می‌گذشتند! در چنین شرایطی وام مسکن هم با هدف کمک به اقشار کم‌درآمد و خانه‌دار شدن آن‌ها افزایش پیدا کرد. افزایشی که اگر تورم سرکش و جهنده نبود، بسیار خوب و قابل توجه بود. در حال حاضر (سال ۹۹) برای خرید خانه در تهران به آن‌هایی که به اصطلاح خانه

اولی هستند ۲۴۰ میلیون تومان وام می‌دهند. با این مبلغ قبل از موج تورمی فوق‌الذکر می‌شد یک واحد خرید. اما الان همان واحدی که می‌شد با این مبلغ خرید، به بیش از یک میلیارد تومان افزایش پیدا کرده و از این وام خوب هم کاری ساخته نیست، چون فردی که ۳۰۰-۲۰۰ میلیون تومان داشته الان باید حداقل یک میلیارد تومان مهیا کند و با کمک آن وام همان واحد کوچک با عمر بالای ۱۵ سال را خریداری کند. زمانی که اقتصاددانان طرفدار بازار با پرداختی‌های پولیستی دولت‌ها، با تعیین دستوری حداقل دستمزد که فایده‌ای جز پزدادن دولت‌ها ندارد، با ورود بی‌حساب و کتاب دولت و کنترل بخشنامه‌های اقتصاد از طرف آن و یا استخدام‌های فله‌ای که علاوه بر مضرات فراوان در نهایت به کمبود پول برای پرداخت حقوق مناسب منجر می‌شود مخالفت می‌کنند، از سوی عده‌ای به ضد مردمی بودن و طرفداری از سرمایه‌داری زالوصفت متهم می‌شوند. اما اگر این افراد مقداری حساب و کتاب بلد بودند، متوجه می‌شدند که ایده‌های مبتنی بر بازار در نهایت به نفع عده بیش‌تری از مردم و افراد کم‌درآمدی تمام می‌شود که آن‌ها راست و دروغ سنگشان را به سینه می‌زنند.

نتیجه این سیاست‌های غلط و بی‌سرانجام برای جوانان ایران چیزی جز بی‌خانمانی و نومیدی از آینده و افسردگی نبوده و به همین دلیل بازار روان‌درمانی و برنامه‌های انگیزشی هم در کشور حسابی گرم شده است. چنین مسئله‌ای در درجه اول حاصل شکاف عمیقی است که بین ایده‌ها و رویاهای مردم با واقعیت‌ها و مشکلات عینی ایجاد شده است. جمعیت بزرگی از جوانان کشور در نهایت ضربه‌ای اقتصادی از سوءمدیریت مسئولان کشور خورده است. روزی آن‌ها را به سرمایه‌گذاری در بورس تشویق می‌کردند و روز دیگر با ایجاد نوسان در بازار ارزش سرمایه‌های کوچک و اندک همین جوان‌ها به تاراج می‌رفت و همه‌روزه شاهد ازدحام در خیابان‌های مرکز شهر برای خرید و فروش ارز و سکه و دلار و... هستیم. مشتری‌های همیشه‌چنین بساطی جوانان هستند که از این‌جا رانده و از آن‌جا مانده در تکاپو هستند که گشایشی در زندگی خود ایجاد کنند و یا حداقل شایستگی و توان پول‌درآوردن از این بازار مکاره را به رخ خانواده و دوستان خود بکشند. اما در نهایت این بازار است که بی‌رحم جلوه می‌کند و بسیاری از آنان را به خاک سیاه می‌نشانند. آن‌ها افراد تحصیل‌کرده و خوش‌فکری هستند که دسترسی اساسی به مدیا داشته و سبک زندگی‌شان هم متحول شده است اما دنیای بیرون مانند جانوری درنده و کربه‌المنظر دندان‌های زشت خود را به آن‌ها نشان می‌دهد و به این ترتیب در برزخ هولناک میان تصورات و واقعیات رها می‌شوند.

اگر قرار باشد از یکی از قاتلان بی‌رحم آرامش روانی فرد سخن بگوییم، بدون شک

«تضاد ذهن و عین» جایگاه و رتبه ویژه‌ای دارد. تضاد ذهن و عین محصول دوران گذار فرد است. گذار از مرحله ثابت اولیه به مرحله مورد انتظار بعدی. شرایطی است که در آن فرد از وضعیت موجود خود عاری شده و وضعیت مطلوب را در مخیله خود ترسیم و طراحی کرده است. از این جا به بعد سهم او بی‌قراری و اضطراب است. بی‌قراری برای کوچ از نقطه الف به نقطه موعود ب. این بی‌قراری مطلوب بی‌شبهت به دلشوره کودکان برای رفتن به اولین سفر هیجان‌انگیزشان نیست. ترکیبی از تصویرپردازی ذهنی توام با هیجان و اندکی هم تشویش. چنین هیجانی اگر در زمان معقول و مشخصی به اتمام برسد، خاطره شیرین آن تا ابد همراه و همسفر فرد خواهد بود. درست همچون تشویش و اضطرابی که کودکان در زمان استفاده از ترن هوایی و چرخ فلک دارند. اما مصیبت آن جایی است که دوره گذار یا همان دوره تضاد ذهن و عین بیش از حد انتظار طولانی شود. این جاست که مغز انسان به قطب‌های متضاد مغناطیسی بدل می‌شود و افکار و ایده‌های برآمده از قسمتی از آن پیوسته و به سرعت توسط بخش دیگری دفع و خنثی می‌شود. گاهی از این سفر معنوی و تغییر موقعیت نومید می‌شوی و تصمیم می‌گیری به همان جایگاه قبل بسنده کنی اما نمای ذهنی و تصویرپردازی زیبایی از منطقه مقصد برابر دیدگانت قرار می‌گیرد و دوباره به کندن و گریختن می‌اندیشی! و باز این چرخه ادامه دارد و تو دوره می‌کنی ماه را و سال را!

حاصل این کشمکش درونی و درگیری ذهنی چیزی جز بی‌خوابی، حس گنگ و مبهم بلاتکلیفی، بی‌رنگ و بی‌هیجان شدن محیط، حملات عصبی شبانه، بی‌فروغ شدن چشم، از رمق افتادن حس نشاط و امیدواری، نفرت از بیداری و در نهایت، ناامیدی از زندگی نیست. به همین خاطر باید جنبید و کاری کرد و یکی از این دوره را در پیش گرفت: اگر مقصد ذهنی آن قدر برای فرد مهم است که دل‌کندن از آن برایش محال می‌نماید، پس باید عزم را جزم کرده و قوایش را متمرکز کند تا به آن دست یابد و از بزخرها شود. چاره بی‌عملی و افسردگی و مُعلق‌ماندن میان زمین و آسمان این است که یک بار برای همیشه ته‌مانده قوای ذهنی و عینی را جمع کرد و مابقی این مسیر را پیمود تا با رسیدن به مقصد، زندگی دوباره و انرژی مضاعف و موقعیت نشاط‌آور را در آغوش گرفت. پیمودن مسیر مورد نظر می‌تواند برای هر کسی معنی متفاوتی داشته باشد. از تکمیل پروژه تحصیلی تا عزم جزم کردن برای کندن از جایی و مهاجرت به جای دیگر و الی آخر. برخی اهداف هم ماهیت جمعی دارند و تحقق یا عدم تحقق آن‌ها اراده جمعی می‌طلبد. تلاش برای تغییر شرایط کشور و تحقق آزادی‌های اجتماعی و سیاسی و... از این نوع است.

اما راه حل دومی هم هست و آن بخشیدن عطای آن هدف موعود به لقایش و بسنده کردن و قناعت به موقعیت پیشین و تطبیق ذهن با شرایط و مقتضیات آن است. این را هم اگر بتوان انجام داد، به اندازه همان راه حل اول به فرد کمک می‌کند و آرامش را به او هدیه می‌دهد. هرچه هدف سخت‌تر باشد و امکان افراد برای دست‌یابی به آن محدودتر، گزینش این راه حل هم بیش‌تر می‌شود. این انتخابی از سر الزام و اجبار است و عقب‌نشینی از خواسته‌ای محسوب می‌شود که تا چندی پیش فضای ذهن را تسخیر کرده بود. اما از آن‌جایی که تا ابد نمی‌توان با دست کوتاه و خرمایی که بر نخیل است زندگی کرد، ناچار باید از آرزوی محال دست‌شست و به گلیم پاره خود قناعت کرد. افزایش توصیه‌ها به آنچه که «در زمان حال زیستن» نامیده می‌شود و توصیه مردم به این‌که بر روی پای خود باشند و دندان طمع آرزوهای دراز را بکشند و لطف و صفای امروز را به فردای نامطمئن بفروشند و جملاتی از این قبیل، تلاش برای نرمالیزه کردن شکست‌ها و رنج‌های ذهنی ماست. مُخدروی است که درد را آرام می‌کند و التهاب ذهن را با مرهمی از نسیان و فراموشی تسکین می‌دهد. به خاطر همین خصلت است که چنین تجویزهایی از ابتدا همزاد و همنشین آدمیان بوده و هنوز هم هستند. قالب‌ها و بسته‌بندی‌های آن متفاوت است اما محتوا همان است که بوده. ازلی و همیشه حاضر و متصل به ابد! بر پایه همین کشمکش‌های درونی انسان است که صنعت و عظم و سخترانی و توصیه و تلقین هم شکل گرفته و عده‌ای در آن سخت مشغول تلاشند. هر گاه ناکامی‌های بزرگ و دسته‌جمعی حادث می‌شود، این ارجاع به درون و محکوم کردن زیاده‌خواهی و توصیه به تزکیه نفس هم بیش‌تر می‌شود و اطراف منابر منادیانی که علت‌العلل مصائب فردی و جمعی را نگاه غلط و درون فاسد آدمیان می‌دانند، پر از مستمعین مشتاق می‌شود. آن‌ها جمع می‌شوند تا به جای جنگیدن برای هدف خود در زمین سخت و ناهموار واقعیت، به سبک مسیحیان گناهکار در برابر کشیش اعتراف کرده و با ملامت خود به صفای درون و رضایت نفس برسند! به همین خاطر است که این روزها هم بازار پزشکان قلبی ذهن و حکیمان کذابی که تجویزگر زندگی شاد هستند، رونق گرفته و کارشان سگه شده است! ناکامی دسته‌جمعی مردم در رسیدن به کوچک‌ترین آرزوهایشان را به نداشتن نگرش درونی و فقدان باور کافی نسبت می‌دهند و به این ترتیب نگاه‌ها را از موانع ساختاری و سیاسی و اقتصادی موجود منحرف می‌کنند و شانس اصلاح و تغییر بنیادین را کم‌رنگ می‌کنند. سواد این حکیمان دروغین تا آن اندازه نیست که نگاهی تطبیقی و آماری داشته باشند و مسیر رسیدن به رویاهای حداقلی از جمله مسکن و ماشین و زندگی نسبتاً راحت در ایران و کشورهای هم‌پراز را

مورد بررسی قرار دهند. البته چنین انتظاری از آنان بیهوده است و در حقیقت، زبان آرایبی و تولید محتواهای پوچ و آمیخته با دروغ و خرافات کار راحت‌تر و پول‌سازتری برایشان است.

کرونا و رهایی

دور دوم زندان رفتنم که از اول مهرماه ۹۹ شروع شد، بسیار سخت‌تر و طاقت‌فرساتر از دور اول آن بود. شاید یک دلیل آن این بود که دیگر انتظار برگشت به زندان نداشتم و این هم به خاطر قولی بود که ضابطین پرونده قبل از فرستادنم به مرخصی به من داده بودند. آن‌ها یک هفته قبل از مرخصی مرا به دادسرا بردند و گفتند به خاطر شرایط جسمی و مشکلات دیگری که داری، می‌خواهیم به همین چند ماه زندان رفتنت اکتفا کنیم و مرخصی متصل به آزادی به تو بدهیم اما باید قول بدهی آزادی خودت را در توییت‌ر و سایر رسانه‌ها رسانه‌ای نکنی و از این به بعد هم مطالب و نوشته‌هایت جوری نباشد که موجب سوءاستفاده دشمنان و رسانه‌های معاند شود! در پاسخ گفتم شما مرا آزاد کنید تا به خانواده‌ام ملحق شوم، من قول می‌دهم اصلاً از دنیای مجازی خداحافظی کنم! برای خودم کاملاً محرز و مشخص بود که توانایی خداحافظی با دنیای سیاست و نویسندگی را ندارم اما شیوه مواجهه من با بازجوها و ضابطین پرونده‌ام از ابتدا به این شکل بود که با جلب اطمینان آنان، صدمه و هزینه را به حداقل برسانم و کاستی‌های شخصیتی آنان در سرنوشت پرونده‌ام تاثیر کم‌تری بر جای بگذارد. با قول مساعد من به آن‌ها، تقریباً یک هفته بعد در حالی که در زندان مشغول نظافت اتاقمان بودیم، به من اعلام شد که با مرخصی تو موافقت شده و باید وسایلت را جمع کنی و به افسر نگهبانی بروی. از آنجایی که با تصور آزادی کامل این کار را می‌کردم، همه وسایلم را یا با خود بردم و یا به دوستان زندانی بخشیدم. با همسرم تماس گرفتم که امروز عصر قرار است آزاد شوم اما بر خلاف دفعات پیشین چندان شور و اشتیاق را در کلام و

صحبت‌های او حس نکردم. حتی پیشنهاد نداد که با دوستان یا اقوام مقابل اوین بیاید و من را به خانه برساند. به ناچار گفتم که شما خانه باشید و من با یک تاکسی خودم را می‌رسانم. عصر پنج‌شنبه بود و از آنجایی که مرخصی‌ها و آزادی‌ها معمولاً در این دو روز آخر هفته انجام نمی‌شد، هیچ تاکسی و ماشین کرایه‌ای مقابل زندان نبود و ما هم که گوشی تلفن همراه نداشتیم تا تاکسی اینترنتی بگیریم. بعد از کلی معطلی سرانجام یک ماشین شخصی پیدا شد و با مبلغ بیش‌تری رضایت داد تا من را به شهریار برساند. موقع ورود به خانه حس و حال هانا دختر دو ساله‌ام دیدنی بود. با این که خواب بود، با شنیدن صدای من بلافاصله بیدار شد و خود را در بغل من انداخت. بدون آن که نگاهم کند و حرفی بزند، محکم کردن من را گرفته بود و سرش را به صورتم فشار می‌داد. همسر و خواهر همسرم خوشحال بودند اما چهره‌های غیرعادی آن‌ها باعث کنجکاوی من شد. دقایقی بعد از نشستن و چای خوردن بود که همسرم در پاسخ من که چرا غمگین و گرفته‌اید، خبر داد که داماد جوانمان همین امروز صبح یعنی ساعتی قبل از آمدن من تصادف کرده و از دنیا رفته است. چند ثانیه‌ای انگار صداها را نمی‌شنیدم و تفاوت حرف جدی و غیرجدی را متوجه نمی‌شدم. بعد که به خود آمدم و ادامه صحبت‌های آنان را شنیدم، اندوه و ناامیدی بود که ذهن و ضمیرم را محاصره کرده بود. با خود گفتم چرا حوادث تلخ تمام نمی‌شوند و مدام با مشکل و مصیبت مواجهیم؟ احساس می‌کردم قدرتی نامرئی قصد دارد من را از زندگی و تکاپو و حتی بودن و حضورداشتن ناامید کند. به خواهرم و خواهرزاده ۳ ساله‌ام و وابستگی شدیدش به دامادمان فکر کردم و تلخی زندگی را با تمام وجود حس کردم. خسته و خواب‌آلود دنبال پیراهن سیاه گشتم و پوشیدم و عازم سوگواری شدم.

در روزهای بعد با تصور آزادشدنم از زندان به سر کار رفتم و مرخصی بدون حقوقم را لغو کردم. محل سکونت را نیز طی فرایندی سخت و پیچیده مجدداً به تهران منتقل کردم و انتقال اداری همسرم به محل کار قبلی خود در تهران را هم انجام دادم. این تغییرات را چند ماه قبل با هدف سپری کردن راحت‌تر یک سال حبس و اطمینان از راحتی خانواده‌ام کنار سایر اقوام ساکن شهریار انجام داده بودم و اینک به یکباره همه چیز را به نقطه اول آن برگردانده بودم و البته از این بابت خوشحال بودیم.

اما چند روز بعد از استقرارمان در تهران ناگهان تماس ناشناس همیشگی روی گوشی من ظاهر شد و از من خواست مجدداً خود را به زندان معرفی کنم. وی عنوان کرد که دیگر امکان تمدید مرخصی تو وجود ندارد و دادستان تهران دستور داده که باید به زندان برگردی و این دستور شامل بقیه زندانیان هم می‌شود. به وی توضیح دادم

که بر مبنای حرف شما ما نقل مکان کردیم و اینک نیز با برگشت به کار همسر دو بچه خردسال ما در خانه تنها می ماند و الخ... اما فایده ای نداشت و در نهایت بعد از چند روز خود را به اوین معرفی کردم.

دو سه روزی از حضورم در قرنطینه یعنی سالن ۲ بند ۴ نگذشته بود که احساس سرما و لرزش شدید در بدن، امانم را بریده بود. با این که چند روزی بیش تر از پاییز نگذشته بود اما هوا سرد شده بود و با این حال کولرهایی که از اردیبهشت به صورت یکنواخت و شبانه روزی روشن بودند، هنوز خاموش نشده بودند. شبها از سرما سر خود را زیر پتوی کتیف و کُرک آلود فرو می کردم و سرفه های خشک و سردرد هم دست از سرم برنمی داشتند. هر غذایی که می خوردم گویی بدترین طعم ها و مهوع ترین حس ها را به من منتقل می کرد و در مجموع اشتهایم را از دست داده بودم. بوروکراسی احمقانه در این جا هم حضور داشت و حکم کرده بود که کولرها فقط در ۱۵ مهرماه به صورت سرتاسری خاموش شوند. انعطاف اداری حتی در این حد هم نبود که تشخیص دهد حال که هوا سرد شده و زندانیان در حال شام خوردن هم پتو به خود پیچیده اند، چرا باید برای خاموش کردن کولرها تا فلان تاریخ صبر کرد؟!

در هر سالن از زندان یک نفر از این افراد زندانی تشنه توجه و اهل مراده را به عنوان رابط سالن با بهداری تعیین کرده اند که اگر کسی خواست به بهداری برود، وی او را همراهی کند و از افسر نگهبانی عبور دهد. چندین مرتبه به سراغ این رابط رفتم و هر بار بهانه ای آورد و از نبود دکتر و تعطیلی آخر هفته گفت. این رابطها را خوب توجه می کنند که حتی الامکان زندانی را به بهداری نیاورند و راهی برای رفع و رجوع مشکل وی در همان سالن زندان پیدا کنند. مثلاً مشتی قرص و شربت را که در این سالها عمه و خاله های پیر ما هم می شناسند تحویل آن ها داده اند و در ابتدای مواجهه با زندانی بیمار با لذتی وافر ادای دکترها را در آورده و بیمار را سوال پیچ می کنند و سپس تجویز می کنند که چیز مهمی نیست و با خوردن این ورقه قرص استامینوفن یا شربت دیفن هیدرامین خوب خواهی شد! این کارها برای این انجام می شود تا مراجعه زندانیان به بهداری را کاهش دهند و در واقع از خدمات رسانی به آن ها شانه خالی کنند. مسئولان بهداری بر این باورند اگر سر کیسه را شل کنند، سیل زندانیان معتاد و بزهدکار به درمانگاه روانه خواهند شد و امکانات و پرسنل آن ها در این شرایط پاسخگو نخواهد بود.

یک شب رابط را مجبور کردم که مرا به بهداری برد چون علائم مشکوک به ویروس کرونا داشتم و نگران عمق پیدا کردن آن و سرایت به سایر زندانیان بودم. دکتری که آن شب حضور داشت خیلی سریع و عجولانه دستگاه تب سنج را روی پیشانیم قرار

داد و بعد از آن هم اکسیژن خونم را از طریق دستگاه کوچک انگشتی گرفت و اعلام کرد که مشکل خاصی نیست و با یک ورقه قرص ایوبیروفن مرتفع خواهد شد. به بند برگشتم و بعد از ساعت‌ها خبری از بهبود نبود. در خواب و بیداری، نشسته و درازکش، همیشه پتویی دور خود می‌پیچیدم و هیچ غذایی هم نمی‌توانستم بخورم. شب بعد، دوستان هم‌اتاقی پتویی برایم آوردند و روی دوشم انداختند تا قبول کنم در جمع آنها نشسته و «مافیا» بازی کنم. به زحمت این کار را انجام دادم و نهایتاً موقع خواب متوجه شدم که از شدت بی‌حالی ممکن است بیهوش شوم. آرام از تخت خواب پایین آمدم و به سمت در اتاق رفتم. وسط اتاق کاملاً چشمانم تیره و تار شد و دیگر توان قدم برداشتن نداشتم. سریع در همان نقطه نشستم. از آن جایی که واکنشی از هیچ کس ندیدم متوجه شدم همه در خواب هستند و کسی بیدار نیست. بعد از چند دقیقه بینایی چشمانم را به دست آوردم و آرام بلند شدم و دمپایی پوشیدم و وارد سالن شدم. سر سالن به یکی از زندانیان که آن شب کشیک سالن بود گفتم حالم اصلاً خوب نیست. وی صندلی آورد و من روی آن نشستم و خود برای بیدار کردن رابط بهداری به سمت ته سالن رفتم.

صدایی آرام می‌شنیدم که اسمم را بیان می‌کرد و دستی هم بازویم را فشار می‌داد. چشمانم را باز کردم. سطح سفیدرنگ موزاییک‌های سالن مقابل چشمم بود. سردی مطبوعی روی گونه چپم حس می‌کردم و گوشه پیشانی‌ام کمی سوزش و درد داشت. متوجه شدم در فاصله کوتاه چند دقیقه‌ای که ناظر شب به دنبال رابط بهداری رفته از روی همان صندلی افتاده و بیهوش نقش بر زمین شده‌ام و این دو نفر در حال بیدار کردن من هستند. ظاهراً با افسر نگهبان هم تماس گرفته بودند. چون وی در آهنی سالن را از پشت باز کرده و خودش با فاصله از من ایستاده بود تا من عبور کنم. به سختی از پله‌ها پایین رفتیم و از سالن خارج شدیم و وارد بهداری شدیم. دکتر کشیک را از خواب بیدار کردند و وی غرولند کنار وارد اتاق شد. مطابق روال همیشگی دستگاه تب‌سنج را روی پیشانی‌ام گذاشت و سپس با نگاهی عصبانی به رابطه بهداری گفت این که اصلاً تب ندارد! این‌جا بود که اختیار از دست دادم و وی را به باد دشنام گرفتم. گفتم تو چطور دکتری هستی که فقط بلدی تب افراد را اندازه‌گیری؟ الان برای این بی‌حالی من که حتی منجر به بیهوشی شد چه راه‌حلی داری؟ نمی‌خواهی یک سرُم با چند آمپول تقویتی تجویز کنی؟ اگر قرار است به همین روال ادامه دهید، موضوع بی‌تفاوتی شما را رسانه‌ای می‌کنم. وی که انتظار چنین برخوردی نداشت وارد موضع تدافعی شد و لحن خود را عوض کرد و سرم تجویز کرد. اما بعد از اتمام سرم باز هم به اتاق برگشتم و خبری از آزمایش یا اعزام به بیمارستان نبود.

بعد از ناامید شدن از روال متعارف و معمول، با همسر تماس گرفتم و از او خواستم موضوع بیماری من و عدم رسیدگی مسئولان زندان را به رسانه‌ها اطلاع دهد تا شاید تلنگری کوچک شده و به فریادم برسند. هنوز روز به نیمه نرسیده بود که رابط بهداری آمد و گفت که باید به درمانگاه برویم. گفتم تا الان که التماس می‌کردم و بی‌فایده بود، چه شده که خود آن‌ها مشتاق درمان من شده‌اند؟! اظهار بی‌اطلاعی کرد اما با رسیدن به درمانگاه متوجه شدم رییس بهداری هم شخصا پیگیر من بوده و از اعزام به بیمارستان حرف می‌زند. متوجه شدم که همسرم موضوع را رسانه‌ای کرده و این‌ها بلافاصله به تکاپو افتاده‌اند. رییس اندرزگاه هم آمد و با فاصله از من ایستاد و گفت من هم دستور داده‌ام اعزام شوی.

این موضوع کمک‌گرفتن از رسانه‌ها برای احقاق حق پایمال شده هم برای خود داستانی است. آن‌طور که من متوجه شدم چنانچه استفاده از رسانه‌ها برای کمک به یک فرد از حد معمول فراتر نرفته باشد، پاسخ بهتری از دستگاه‌های امنیتی و قضایی صادر می‌شود و بخشی از خواسته‌های محکوم از جمله مرخصی، اعزام جهت درمان و... ممکن است برآورده شود اما حساسیت همین نهادها در ارتباط با آن‌هایی که مدام در رسانه‌ها هستند و به اطلاع چهره رسانه‌ای شده‌اند، از بین رفته و درباره اطلاع‌رسانی‌ها معتقدند که کار از کار گذشته و رسانه‌های «معاند» هم آنچه که باید بگویند را گفته‌اند و به همین دلیل جز در موارد خاص که اجماع نهادهای بین‌المللی را به دنبال دارد، چندان به هشدارها توجه نمی‌کنند. از آن‌جایی که بازداشت و محکومیت و زندان رفتن من به خاطر عدم تعلقم به اردوگاه حقوق بشری‌ها و چپ‌ها و... چندان بازتاب رسانه‌ای نداشت، استفاده موردی‌ام از رسانه برای رفتن به مرخصی و همچنین اعزام به بیمارستان جهت گرفتن تست کرونا جواب داد و در واقع موفقیت‌آمیز بود.

آن روز در حالی که به شدت گرسنه بودم و صبحانه هم نخورده بودم، از ساعت ۱۰ صبح تا ۳ عصر در راهروهای زندان و بهداری نشستم تا مقدمات اعزام به بیمارستان را فراهم کنند. نه کسی از صبحانه و ناهار می‌پرسید و نه از حال و روز من و این‌که چطور با این وضعیت جسمی و در این سرما این مدت را روی صندلی‌های سرد فلزی دوام آورده‌ای. رفتار زننده برخی افسرنگهبان‌ها هم که هر از گاهی از ترس مبتلا شدنشان به کرونا آن‌هم از پشت چند لایه ماسک و پلاستیک بزرگی که مقابل محل نشستشان بود من را به این طرف یا آن طرف سالن انتظار می‌فرستادند، واقعا آزاردهنده بود. افسرنگهبان‌ها معمولاً با زندانیان رفتار دوستانه‌ای دارند اما در چنین مواقعی است که مشخص می‌شود که در نهایت آن‌ها زندانبان هستند و تو زندانی!

در نهایت سربازی سراغم آمد و از داخل بند هم یک دست لباس زندان گرفتند و پوشیدم و سپس با یک ماشین وَن که دو سرباز و یک افسر مسلح در آن بودند از در زندان اوین خارج شدیم. با این که در این سال‌ها دل خوشی از تهران شلوغ و آلوده و پر از ترافیک نداریم، اما در همین دوره کوتاه مدت زندان هر گاه از در اوین خارج شده‌ام، همانند گرسنه‌ای که غذا می‌بیند، با چشمم در دیوار تهران و خیابان‌ها و آدم‌ها و مغازه‌هایش را خورده‌ام! با خود فکر می‌کردم چرا در روزهای عادی و شرایط نرمال، قدر آزادی را نمی‌دانیم و مثلاً هر هفته دربند و در که نمی‌رویم و در پارک‌های تهران ورزش صبحگاهی نمی‌کنیم؟ باز به خودم پاسخ می‌دادم که مشکلات و شلوغی‌ها و درگیری‌های ذهنی مگر مجالی برایمان گذاشته‌اند تا به چنین کارهایی فکر کنیم؟ و در نهایت به این نتیجه می‌رسیدم که باید از فردای آزادی میانگینی از ایده‌آل‌های ذهنی خود با آنچه که توانش را دارم در پیش بگیرم و از زندگی لذت بیش‌تری ببرم.

قبل از رسیدن به بیمارستان علاوه بر دستبند، پابندهای فلزی سنگینی را هم به پاهایم زدند که با زنجیری سنگین به هم متصل می‌شد و توان راه رفتن سریع و چابک را از من می‌گرفت. صدای کشیده شدن زنجیر روی زمین نظر همه را جلب می‌کرد و نگاه‌ها را به سمت ما معطوف می‌کرد. لباس راه‌راه زندان و دستبند آهنی و غل و زنجیر پاهایم و صورتی که به خاطر بیماری و نبود آب گرم و حمام و چند روز اصلاح نکردن صورت بسیار درهم‌شکسته و مغموم بود، در مجموع از من چهره‌ای ساخته بودند که بی‌شباهت به زندانیان و محکومان به مرگ در قرون وسطی نبود! نگاه‌های بیماران بیمارستان و افراد همراه آنان را در ذهنم تحلیل می‌کردم و آرزو داشتم به طریقی متوجه این نکته شوم که من دزد و قاچاقچی و قاتل نیستم و فقط به خاطر قلم زدن و نوشتن به چنین حال و روزی افتاده‌ام! این انتظار خوشبختانه دیری نپایید و یکی از سربازان چموش و بازیگوش همراهم به برخی از پرستاران و افراد حاضر در آن‌جا موضوع را گفته بود. از آن‌جایی که به بخش ویژه بیماران کرونایی آمده بودیم، دور و بر تخت من پر از بیماران بدحال بود که با کمک دستگاه اکسیژن نفس می‌کشیدند. یکی از آن‌ها به زحمت دستگاه اکسیژن را از دهانش جدا کرد و خواست ارادتی نشان بدهد و با صدای بلند هم گفت: ویروس کرونا که من را به این روز انداخته، یک هزارم ویروس جمهوری اسلامی خطرناک نیست. ما به شما ارادت داریم و به سیاسی‌های مخالف این‌ها افتخار می‌کنیم! همراهان بیماران اطرافم هم یکی‌یکی نزدیک می‌شدند و ضمن احوال‌پرسی تقاضا داشتند اگر کاری دارم به آن‌ها بگویم. یکی از آن‌ها بیرون رفت و با یک بطری آب هویج تازه که می‌گفتند برای کرونایی‌ها خوب است، برگشت و آن را به من داد.

ماموران که کمی هم نگران شده بودند، به افراد حاضر در اطراف من هشدار دادند که مبادا تلفن به ایشان بدهید و یا خبر حضورش در این بیمارستان را به خانواده‌اش برسانید. بعد از چند ساعت که از گرفتن نمونه خون و عکسبرداری از قفسه سینه‌ام گذشت، بالاخره نتیجه آزمایش رسید و اعلام کردند که به کرونا مبتلا شده‌ام اما چندان شدید و حاد نیست و در نتیجه نیازی به بستری شدن در بیمارستان ندارم. از روی تخت پایین آمدم و با ماموران همراهم به سمت خروجی رفتیم و مدتی در هوای سرد و بارانی منتظر ماندیم تا ماشینی از زندان آمد و سوار شدیم. راننده بعد از طی مسیر تازه متوجه شد که من به کرونا مبتلا هستم و به شدت به ماموران اعتراض کرد که چرا از قبل این خبر را به او نداده‌اند و اگر می‌دانست، هیچ گاه نمی‌آمد و... .

به محض رسیدن به زندان اوین دستور رسید که باید جدا از سایر زندانیان در یکی از اتاق‌های بهداری به سر ببرم. وارد اتاق شدم و از همان ابتدا سرمای آن را حس کردم. شوفاژ اتاق خاموش بود و باید به صورت یکپارچه و در زمان معینی آن را روشن می‌کردند. آب سرویس بهداشتی سالن که باید از آن استفاده می‌کردم، کاملاً سرد بود. غذاهایی که در این جا باید می‌خوردم، همان غذای رسمی زندان بود که زندانیان در سالن‌های عادی دور می‌ریختند و خود با هزینه شخصی غذا تهیه و پخت می‌کردند و آن جایی که در بهداری چنین چیزی امکان‌پذیر نبود، در نتیجه غیر از فقدان غذا، از میوه یا سبزی هم خبری نبود. هر وعده که غذا را در ظرف پلاستیکی در بسته می‌آوردند، به امید این که غذای مناسبی باشد، در ظرف را باز می‌کردم و متوجه می‌شدم همان آشغال‌های همیشگی است که یک فرد سالم را هم دچار مشکل می‌کند و طبیعتاً کسی که درگیر بیماری خطرناک کرونا است نمی‌تواند از آن استفاده کند. با شدت گرفتن بیماری و سرفه‌های خشک و دردناکی که خواب و استراحت را از من گرفته بود، سرمای هوا هم مزید بر علت شده بود و با لباس ضخیم و مخصوص بیرون به علاوه دو پتوی کثیف بهداری، همه ساعت‌ها و دقائق را در اتاق می‌گذراندم و با این وجود پیوسته در حال لرزیدن بودم. گرسنگی امانم را بریده بود و ضعف بدنی حاصل از بیماری باعث تارشدن دید و کم‌سوشدن چشمانم شده بود. نبود حمام و کثیفی بدن و لباس‌هایم حس انزجاری را به وجود آورده بود و هر وقت توان ایستادن روی پاهایم را داشتم، از تخت دوری می‌کردم و پشت پنجره‌ای می‌رفتم که خیابان آسفالت و شیب‌دار داخل اوین از پشت شیشه‌های آن پیدا بود و به آدم‌ها و ماشین‌هایی نگاه می‌کردم که برخی از آن‌ها خدمه‌ها و برخی هم احتمالاً ماموران و بازجوها و... بودند که از این بند به آن بند می‌رفتند. رییس حفاظت زندان، رییس بهداری و رییس زندان اوین هم

جداگانه به دیدنم آمدند تا از زنده بودن من و درست نشدن حاشیه‌های رسانه‌ای برای نظام! مطمئن شوندم. آن‌ها لحنی دلجویانه و مودبانه داشتند. به رییس زندان گفتم آقای محمدی عزیز! اگر یک کاسه سوپ داغ به من می‌دادند، حالم خیلی خوب می‌شد، اما حالا که نیست، حداقل خودتان دو تا گوجه فرنگی توی جیبتان بگذارید و برایم بیاورید چون واقعا این جوری پیش برود بدنم امکان مقاومت ندارد و به زودی می‌میرم! خندید و گفت دستور داده‌ام به وضعیت رسیدگی کنند و هم غذا درست می‌شود و هم آب گرم وصل می‌کنیم و... .

بعد از گذشت چند روز از استقرارم در بهداری، در تماس با خانواده هم ابتلایم به کرونا را خبر دادم و هم این وضعیت سگی و جهنمی زندان را. بعد از انتشار این اخبار در رسانه‌ها و سایت‌ها، بازجوی سپاهی من با همسرم تماس گرفته بود و اطمینان داده بود که تا فردا آزاد خواهد شد. او گفته بود موضوع کرونا کذب است و رسانه‌های ضدانقلاب می‌خواهند از این شایعه بهره‌برداری کنند! جالب این‌جا بود که حتی به فردا هم نکشید و عصر همین روز افسر نگهبان وارد اتاق شد و گفت وسایلت را جمع کن و آماده رفتن باش. بلافاصله وسایل را داخل کسبه‌ای پلاستیکی و بزرگ گذاشتم. لباسی که برای بیرون مناسب‌تر بود پوشیدم و همراه با یک سرباز تا در ورودی اوین رفتیم و آن‌جا بعد از طی مراحل کوتاهی، در آهنی را به رویم باز کردند و از زندان بیرون رفتیم. به اولین تاکسی که دیدم اشاره کردم و سوار شدم و ساعتی بعد در میان شادی همسر، پسر و دختر کوچکم وارد خانه شدم اما دور از هم با دو لایه ماسک بر صورت، احساسات خود را از راه دور نثار همدیگر می‌کردیم!



کد خبر: 915928 | ۱۵۰۲۳۱۱۹۹/۲/۲۰

خانه | کارگري | روابط كار

نجات بهرامی برای اجرای حکم به زندان رفت



نجات بهرامی (معلم و فعال صنفی) برای اجرای حکم به زندان اوین رفت.

به گزارش خبرنگار ایلنا، نجات بهرامی، فعال رسانه‌ای و معلم، امروز برای سپری کردن حکم یک سال حبس یا اتهام تبلیغ علیه نظام، خود را به زندان اوین معرفی کرد.

وی معاون پیشین رسانه‌ای روابط عمومی وزارت آموزش و پرورش بوده است.

نمونه‌ای از اخبار مرتبط با بازداشت من در رسانه‌ها

خانه اخبار سیاسی اقتصادی کارگري اجتماعي فرهنگ هنر بين الملل استانها ورزشي ساير رسانه‌ها چندرسانه

همسر معاون سابق روابط عمومی آموزش و پرورش:

همسر فشار خون دارد/ با توجه به اوج گیری کرونا، امیدوارم با درخواست مرخصی نجات بهرامی موافقت شود



همسر نجات بهرامی: معاون سابق روابط عمومی وزارت آموزش و پرورش گفت: با توجه به بیماری همسر و اوج گیری کرونا، امیدوارم با درخواست مرخصی همسر موافقت شود.

گفتگوی همسر با خبرگزاری ایلنا در ارتباط با وضعیت جسمی من در زندان اوین

حکم بدوی یک سال حبس تعزیری علیه نجات بهرامی، روزنامه‌نگار، در دادگاه تجدیدنظر استان تهران تأیید شد. روز یکشنبه ۲۴ فروردین ماه، شعبه ۲۶ دادگاه تجدیدنظر استان تهران نجات بهرامی، روزنامه‌نگار و فعال رسانه‌ای را به تحمل یک سال حبس تعزیری و دو سال محرومیت از فعالیت در احزاب و گروه‌های سیاسی محکوم کرد. این روزنامه‌نگار علاوه بر وبلاگ‌نویسی، سابقه نوشتن یادداشت و تحلیل در مجله‌ها و رسانه‌های ایران از جمله ماهنامه «فردوسی» را در کارنامه خود دارد.

نجات بهرامی، ۲۷ مردادماه ۱۳۹۸، در دادگاه انقلاب اسلامی به ریاست قاضی ایمان افشاری با اتهام «اجتماع و تبانی به قصد بر هم زدن امنیت عمومی» و «تبلیغ علیه نظام» به تحمل یک سال حبس تعزیری و دو سال محرومیت از عضویت در گروه‌ها و احزاب سیاسی و همچنین محرومیت استفاده از گوشی هوشمند تلفن همراه محکوم شده بود.

دادگاه تجدید نظر محکومیت وی به منع استفاده از وسایل مخابراتی هوشمند از قبیل تلفن همراه را نقض کرده است. نجات بهرامی، در تاریخ ۱۴ آذر ۹۷، هنگام خروج از منزل توسط مأموران امنیتی بازداشت شده بود که پس از یک هفته با توجه به شرایط جسمی نامساعد و فشار خون بالا با قرار کفالت آزاد شد.

نمونه ای از اخبار مرتبط با بازداشت من در رسانه‌ها



نجات بهرامی، زندانی سیاسی در اوین به کرونا مبتلا شد



پنج شنبه، ۱۷ مهر ۱۳۹۹ - ۰۱:۵۸

نجات بهرامی، روزنامه‌نگار و معاون سابق روابط عمومی وزارت آموزش و پرورش، که در حال سپری کردن حکم یک سال حبس صادره از سوی دادگاه انقلاب در زندان اوین است به کرونا مبتلا شد.

بهرامی روز چهارشنبه ۱۶ مهر ماه، دوازده روز پس از بروز علائم ابتلا به کرونا، برای انجام آزمایش از زندان اوین به بیمارستان طالقانی منتقل شد و با وجود مثبت شدن نتیجه آزمایش کرونا بار دیگر به اوین بازگردانده شد.

انتشار خبر ابتلای من به کرونا در زندان از سوی رسانه‌ها



CPJ MENA
@CPJMENA



@sherifmnsour مسئول بخش
خاورمیانه #کمیته_حمایت_از_خبرنگاران
ضمن ابراز نگرانی از وضعیت جسمانی
#نجات_بهرامی در زندان در دوران
#ویروس_کرونا ، خواستار آزادی
فوری او و لغو اتهامات علیه او شد.

Iranian journalist Nejat
Bahrami begins 1-year jail term ...



درخواست کمیته حفاظت از روزنامه‌نگاران برای آزادی من

pen.org/writers-at-risk-database/?ajax_page=3

Search by name or pen name


0/07 people match your search

STATUS
In Exile

Nejat Bahrami
Journalist, Online Commentator

Iran, Middle East and North Africa

Bahrami is a freelance columnist who writes political, economic, and cultural commentary. A court summoned him to begin his one-year sentence in May 2020 one year after his conviction of propaganda and anti-state charges for his political writings. He faces a two-year ban on media activities. Bahrami, furloughed once for poor health, contracted COVID-19 in Evin prison and was released in October 2020. He later fled Iran in exile. [Read less](#)



خبر و وضعیت من در وبسایت انجمن قلم

